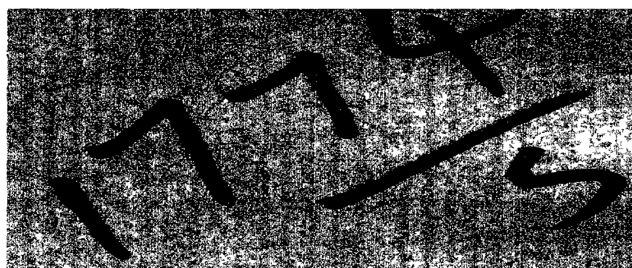

1774/5

گلهای وحشی

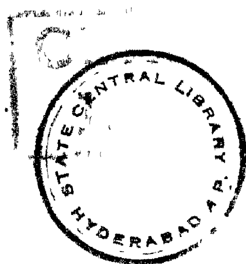
علی اکبر کسمائی

از انتشارات کتابفروشی گوتمبرگ

شرکت چاپ میهن - پشت شهرداری

... نثار آن چشمان سبز که در وادی سوزان زندگانی من، همچون واحه‌ای خرم، از دور درخشید و مرا که از عطش عشق میسوختم، سرچشمهٔ فیض و بمنبع الهام خود کشید ... بسویش شتافتم و در زلال محبت او، بآب حیات راه یافتم!

گلهای وحشی



علی اکبر کسمائی

از انتشارات کتابفروشی گوتمبرگ
شرکت چاپ میهن - پشت شهرداری

مقدمه‌ای بر ...

این گلهای وحشی...

بزرگترین کوشش برای یك نویسنده، عبارت از اینستکه بتواند آنچه راکه واقعاً فکر میکند، بیان سازد نه آنچه‌را که باید فکر کند. یعنی نویسنده باید مفسر و مبین حال واقعی خویشتن باشد و دراین راه از گزافه گوئی و غلو بپرهیزد همچنین نویسنده خوب است تا آنحدود که میداند، سخن گوید، نه زیاده بر آن

«ارنست همینگوی»

کسانیکه دردوازده سال گذشته ــ از ۱۳۲۰ تاکنون ـ باجرائد و مجلات تهران سر کارداشته‌اند، نویسندهٔ این کتاب را بخوبی میشناسند زیرا درطی این ده دوازده‌سال ـ وحتی چند سالی‌هم قبل‌ازشهریور بیست ـ نام این نویسنده، در بیشتر جراید و مجلات هفتگی، در ذیل یا صدر یکسلسله مقالات اجتماعی و ادبی و انتقادی دیده شده است، مخصوصاً مقالات انتقادی اودربارهٔ «زن» که ازسال ۱۳۲۳ در روزنامهٔ وزین سیاسی و ادبی «امید» آغاز شد و تا سالهای اخیر در چند مجلهٔ معروف دیگر نیز ادامه یافت، هم ازحیث موضوع و هم ازلحاظ نگارش، کاملا در مطبوعات ایران تازگی داشت و مخصوصاً در میان «خانمها» سروصدای زیادی براه انداخت و شهرتی راکه اکنون این نویسنده ازآن برخوردار است

برای او پدید آورد.

اما گذشته از این مقالات اجتماعی و انتقادی، پیش از آن و در خلال آن نیز گاهگاه این نویسنده آثاری انتشار میداد که منحصراً انعکاسی از آلام و احلام، رنجها و لذات خود او بود. اینگونه آثار، گذشته از جنبهٔ ادبی، از نظر شناختن روح و حال نویسنده، ارزش بسزائی دارد. از این رو، مادوستان نویسنده و همچنین گروهی از خوانندگان آثارش که هنوز یاد آن نوشته ها را درخاطر دارند، از او خواستیم که کتابی هم از مجموعهٔ این مقالات که در واقع یادداشتهائی از ماجراهای قلب و روح خود نویسنده است، منتشر کند.

او نخست در اینکار تردید داشت زیرا با آنکه این نوشته ها، یادگاری از نخستین هیجانهای جوانی او، و اندیشه‌های خاص دورانی است که او، تازه با زن وعشق آشنا شده، شاید بهمین دلیل است که خود نویسنده، اینك بچشم رضا وقبول در این نوشته‌ها نمینگرد و آنهارا احساساتی ساده و احیاناً ناپخته میداندوجملات و کلماتی میشمارد که غالباً برای تسکین شور و شهوت نگارش بقلم آمده است؛ اما اینطورها هم که خود نویسنده تصور میکند، نیست زیرااولا درطی چندسالی که از تاریخ نگارش این نوشته‌ها گذشته، طبعاً آن نویسندهٔ بیست وچند ساله‌ای که این آثار را بوجود آورد،درکار نگارش، راه تکامل رفته و دیرپسند شده است و حالا که نویسنده‌ای سی وچندساله است، بدیهی است که بسیاری از آثار قدیم خود را نمیپسندد و این دلیل تکامل نویسنده است نه نقص نوشته‌های قدیم. دیگر آنکه ارزش این نوشته‌ها، بیش از سبك نگارش ـ که سبکی ساده وروان وتوصیفی است ـ بصداقت و بیپرده گوئی نویسنده در بیان احوال روح وقلب خودش که در کمال سادگی صورت پذیرفته، مربوط است؛ در حالیکه نویسندگان جوان ما در بیان رازهای درون خود، کمتر اینطور صداقت و صراحت

بخرج داده‌اند.

هنگامیکه این نوشته‌ها از قلم این نویسنده بوجود میآمد، نویسندهٔ جوان بحکم کار مرتب و موظف نویسندگی که در مؤسسهٔ «اطلاعات» داشت، روح خود و ماجراهای واقعی زندگانی خود را بمنزلهٔ منبعی ساخته بود که هرچه از آن بیرون میتراوید، بروی کاغذ میآورد و در صفحهٔ ادبی مجلهٔ اطلاعات هفتگی (در سالهای اول انتشار آن) بچاپ میرسانید و بنظر من ارزش این نوشته‌ها، بسبب بهمین واقعی بودن آنها و سادگی و صداقتی است که در بیان آنها بکار رفته است. سادگی و صداقتی که برای نویسندهٔ واقعی، سرمایه‌ای بزرگ بشمار میرود و جملات «ارنست همینگوی» نویسندهٔ نامدار آمریکا درصدر این مقاله، خود بمنزلهٔ بهترین توصیف برای قطعات ساده و طبیعی این کتاب و بهترین معرفی برای نویسنده‌ٔ آنست که مصداقی بر آن معنی بشمار میرود

☆

این کتاب، یادداشتهائی است از روح و قلب نویسنده درطی دوازده سال اخیر که البته قسمت عمدهٔ آن، سالهای قبل از ازدواج او مربوط است و همهٔ آنها در مطبوعات پایتخت، طی‌ده دوازده سال اخیر، درج و نشر شده است. در واقع میتوان اوراقی از دفتر زندگانی روحی و قلبی نویسنده را درطی این ده‌دوازده سال بامطالعهٔ سطور این کتاب، ورق زد

نویسنده، رازهای دل خودرا در طی این سطور، بی‌هیچ تکلف برشتهٔ تحریر کشیده ولی خود معتقد است که اینها اشارات شاعرانه‌ای از عشقها و روحیات گذشته‌او بیش نیست.. گویا در وصف عشقهای بزرگ خود، نوشته‌ها و یادداشتها و شاید داستانهائی دارد که هنوز هیچیک از آنها را بچاپ نداده است وشاید برای چاپ آنها موانعی در پیش دارد این نویسنده، بعکس گذشته که اغلب حالات خود را مینوشت و چاپ میکرد، حالا یا حالی ندارد و یا اگر دارد، بروی کاغذ نمیآورد و یا اگر میآورد، بچاپ نمیرساند ومعلوم نیست آنهارا چه‌میکند.

شاید بدست ملهم یاملهمین آن نوشته‌ها میسپارد!

ناگفته نماند که چند سالی است از رازهای درون خود کسمائی نوشته‌ای بچاپ نرسیده و این نویسنده، مثل اینستکه میخواهد باترجمهٔ عشقهای شعرا و نویسندگان، خویشتن را در پشت این ترجمه‌ها پنهان کند و بجای آنکه همچون اوان جوانی، شرح‌حال خودو عشقها و عواطف‌و احساسات‌خودرا بنویسد، شرح‌حال نویسندگان‌و شعرای‌خارجی‌وداستان‌عشقهای آنانرا برشتهٔ‌تحریر میکشد و درحقیقت، عواطف واحساسات خودرا درپشت‌پردهٔ‌این نوشته‌هاویا در خلال‌آنها پنهان کرده است ولی تاآنجاکه من اطلاع دارم، کسمائی بیشتر هیجانهای روح‌وتجربیات‌خودرامایهٔ‌یادداشتهاواعترافات‌و نوشته‌های‌خصوصی خود قرار میدهد واین نوشته‌هاست که در طی چند سال‌اخیر، هرگز بچاپ نرسیده و باعلاقه‌ای که‌این نویسنده دراین‌اواخر نسبت‌بروانشناسی تحلیلی نشان‌داده وچند کتابی‌هم دراین‌باره ترجمه ونشر کرده است، یقینا نوشته‌های چاپ نشدهٔ‌اودر بارهٔ عشقها و عواطف و احساسات سالهای اخیرش که پخته‌تر و کاملتر و «متبلور» گردیده است، گذشته ازارزش ادبی، حائز اهمیت تحلیلی نیز خواهدبود



این کتاب از قسمت‌های مجزائی تشکیل‌شده‌و هریك یادبودی از ماجرائی ویادگاری ازسودائی است که‌خواننده رازهای‌آنرا خود درخواهدیافت.

شاید مناسبتی بود که «چندسطر ازیك‌سرگذشت» در ابتدای کتاب قرار میگرفت‌زیرااین‌ماجرا،آنهم باپیش‌درآمد شورانگیزی که در «شالگردن ابریشم» (ص ۷٦) حکایت شده‌است، شاید نخستین ماجرای پرشور این نویسندهٔ جوان باشد، گفتم «شاید»، زیرا بقول این‌نویسنده‌های احساساتی چندان اعتمادی نمیتوان کرد، چنانکه این‌ماجرای شورانگیز را نیز بواسطهٔ بدسگالی محبوبهٔ بدست فراموشی میسپارد

راه‌شمال‌را درپیش میگیرد تا گرد غم از خاطر بیفشاند واز آنجا «خاطرات سفرشمال» را ارمغان میآورد.

اما گوئی آرامش‌درسر نوشت‌این‌نویسنده معنائی ندارد. هنوزازرنج‌راه نیاسوده‌است‌که نامه‌هائی‌ازدختر ناشناسی باو میرسد و تقاضامیکند که پاسخ‌آنهارا درمجلهٔ‌اطلاعات‌هفتگی انتشار دهد. او‌نه‌تنها بنا بعادت خود این تقاضا را میپذیرد بلکه دل افسردهٔ خودرا درگرو این دلدار ندیده میسپارد و نامهٔ‌یکم تا پنجم را در آن مجله، درردیف سایر مقالاتش انتشار میدهد بدون آنکه‌اصراری در دیداراین محبوب‌خیالی داشته باشدزیرا خودش خوب‌میداند که این تخیل خوداوست که اینهمه‌زیباست و این احتمال را بسیار بعیدمیداند که دو نفر، گمگشتهٔ خیال خودرا در وجودیکدیگر بیابندو اگر یکی دیگری را پسندیده باشد، بسیار نادراست که‌خود مورد پسند محبوب قرار گیرد (نامهٔ‌سوم). اما محبوب که ازاین‌نامه‌های شورانگیز او میپندارد که در دل این نویسندهٔ جـوان کاملا رسوخ کرده‌است، وسائل دیداری فراهم‌میکند وازیك‌مهمانی بایکدیگر بیرون‌میآیند عجیب‌اینست که این زن هرگزجرأت نمیکند با صراحت نام‌بگوید نویسندهٔ‌آن نامه‌های مجهول بوده است؛ اما نویسندهٔ جوان‌هم کوچکترین تردیدی دراین باره نمیکند وآنقدرازاین‌دیدار وازمنظر این زن‌ملول‌میشود که «نامهٔ ششم» را مینویسد وباو تعرض میکند که چرا بنای زیبای احلام اورا ویران کرده است ودراین تعرض‌آنقدر تند میرود که بقول یکی‌ازدوستان‌شوخش، این نامه‌فقط تپانچه‌ای کم دارد تا مخاطب بـاآن خود کشی کند... راستی نویسندگان احساساتی چه عوالمی دارند!

یکبار دیگر نویسنده‌راه‌سفر پیش‌میگیرد تاغبار کدورت از صفحهٔ خاطر بزداید‌و ازین‌سفر «خاطرهٔ‌اصفهان» را همراه میآورد. اما شگفت است که کسمائی از خاطرهٔ‌سفر مصرخود

چیزی نوشته؛ آیا قلبش ترین ثمر، تهی بوده است؟!

این نوشته‌ها محصول یکسال و دو سال نیست بلکه فاصلهٔ زمانی زیادی را در بر دارد و از ابتداء تا انتهای آن در حدود دهسال را پوشانیده است و این خود نمودار تغییری است که در سبك نگارش وطرز بیان احساسات او رخ داده و بخصوص این تغییر در «خاطرهٔ اصفهان» و آخرین قسمتهای «پراکنده» بهتر نمایان است

من از مطالعهٔ این کتاب، خیلی لذت بردم و خیلی افسوس خوردم: خیلی لذت بردم زیرا نویسندهٔ جوانی خاطرات نخستین عشقهای خود را بسن زیبائی نقاشی کرده است اما خیلی افسوس خوردم زیرا عشق و معشوق برای هنرمندان ما چنان نایاب است که نظیر این اثر ندرتاً بوجود میآید!

دکتر حسین منتظام

تهران مهرماه ۱۳۳۳

از خاطرات سفر شمال

فواره

فواره‌ای قشنگ در وسط حوض کوچک چهار گوشی که این ایوان زیبا مشرف بر آنست، شب و روز زمزمه میکند؛ لختی در هوا بلند میشود و دگر باره بر آب سرنگون میگردد. حاصل این کار، حبابهای ریز و درشتی است که از سقوط ذرات آب، مثل دانه‌های مروارید، موجهای کوچک و خفیف حوض را زینت داده، غلطان غلطان از مرکز حوض بسوی کرانهٔ آن میآیند و هنوز بدان نرسیده ناگهان نابود میشوند و جای آنها را فوراً حبابهای دیگری میگیرد تا آنها نیز بنوبهٔ خود هستی خویش را بدست نیستی سپرند.

شگفتا! این شتاب برای نیستی از چیست؟



هر روز عصر در کنار این چمن سبز که از دو طرف بباغچه‌های پر گل و نهال منتهی میشود، برروی این نیمکت چوبی باریک، در برابر این حوض کوچک چهار گوش می‌نشینم و دقایق غم انگیز غروب را با نظاره بر این فواره در اندیشه های دور و درازی میگذرانم.

روبروی من، کمی دورتر از این حوض، چند پلهٔ پهن و کوتاه که بر فراز آن طاقی از گل نسترن زده اند، این چمن سر سبز را بمزرعه‌های کوچکی مربوط میکند که در گوشهٔ راست آن لانهٔ مرغان

قرار گرفته و کمی دورتر ،قوسی از نرده‌ای که بدور باغ کشیده شده‌است بنظر میرسد .

اگر سر بلند کنم ونگاه چشم را بیشتر ادامه دهم،چنان فکرو خیالم غرق لطف مناظر گوناگون دور دست میشود که دیگر از الهام این فوارهٔ کوچك وزمزمهٔ دلنشین آن باز میمانم.

دریغا که انسان پر ندارد !



فواره زمزمه میکند وبر سطح آب مروارید غلطـان میسازد . مرواریدها رقص کنان دورهٔ حیات خودرا که چند ثانیه بیش نیست طی کرده‌و بکنار حوض رسیده‌و نرسیده نمیدانم چه‌میشوند!

بردل من نیز نمیدانم ازین پیدایش و نیستی حبابها،چه‌میگذرد!

آیا حیات ما نیز مثل‌این حبابها نقش برآب است ؟

دل‌من نیز مثل این‌حبابها قرار ندارد. درین غروب غم‌انگیز ودر میان این مناظر دل انگیز، دل ندارم! دل‌من کجا است؟ دل من‌چه شده است؟ حرامت باد شادی زندگی! ای آنکه دلم بردی ویك چند بفریب عشق خود ازدنیا بیخبرم کردی . از دل من، ساده دل‌تری‌پیدا نکردی؟ ای مهر خوش خط وخال، خدا آن دلهـای ساده را از زهر نیش‌تو کـه بیدرنگ میسوزد وسیاه میکند، در امان‌دارد!



فواره زمزمه میکند . روح‌من نیز درین غروب غم‌انگیز ناله‌ای

حزین سرداده، ولی صدای گرفته‌اش فقط بگوش‌جانم‌میرسد.

ای روح بلندپرواز، چرا اینقدر افسرده‌و ملولی؟ غروب غم‌انگیز است، ولی اینجاکه اینقدر زیباست.اینجا ساکت وخاموش است،ولی‌تو که ازغوغا وازدحام گریخته‌ای.

ازکنج غم بدرآی، نالهٔ حزین توبس است. بزمزمهٔ فواره گوش فراده. ببین چه‌خوب میجهد وازآن قلهٔ لرزان خودچه بالطف برسر آب میپرد. مرواریدهای غلطانی‌راکه ازحبابهای براق‌ودرخشان آب میسازد، خوب‌تماشاکن. آخر تونیزخیزی بردار،قله‌ای راهدف کن وبر سرآن بشتاب‌وازآن‌قله چنان‌باز گردکه صد گوهر درخشان در بر داشته باشی !



دست ازدلم بدار وبگذار بنالم! فواره زمزمه میکند و مروارید غلطان میسازد؟ بگذار بسازد بدان‌که نالهٔ روح‌من، پایان ناپذیر است وقلهٔ روح، خود روحست! مرا ازکنج غم مخوان که‌گنجی سرشارتراز آن ندارم . مروارید غلطان وصد گوهر درخشان مخواه‌که یك قطره اشك‌ازگنج غمین‌دل‌بتودادم که‌صد گوهردرخشان درهرذره‌اش نهفته‌است،

ای دلشده ، از روح‌خود منال که برنالهٔ روحت افزوده‌ای . ببین که هرچه بیشترفواره میگرید ، اشك بیشتر فرو میریزد ، اشك او از آبست وبرآب میچکد. اشك تو ازدل است و بردل می نشیند ،

فواره زمزمه میکند و مروارید غلطان میسازد، تونیز مینالی و شعرمیسرائی... بسرای،بسرای که «فواره چون‌بلند شود سرنگون‌شود!»

انتظار

چه طاقت فرساست انتظار ...

گوئی دل انسان بر سر مجمر آتش نهاده شده است . خاصه دل حساس که درانتظار ، یکذره میشودو آن یکذره گوئی یك خرواربیم و اضطراب در بر دارد !

در انتظار ، رشتهٔ امید آدم بی‌اندازه نازك میشود و اگر انسان‌در آن‌موقع مجال فکر و اندیشه داشته باشد، خوب‌ملتفت میشودکه‌بشر تاچه‌حد محکوم مقدرات مجهولست !



یکروز در میان ، قطاریکه ازطهران میآید، هنگام عصرپس از چند دقیقه توقف، ازینجا میگذرد و این برای اغلب اهالی اینجایکنوع دلخوشی است که چند دقیقه پیش ازورودقطار ، در برابر ایستگاه‌جمع شوند و در انتظار مسافر و یا پست که حامل نامه و مجله و روزنامه برای آنهاست، بادل‌امیدوار ، چشم براه قطار بدوزند .

آنروزهاکه من تازه باینجا آمده‌بودم، چون از اجتماع وازدحام شهر گریخته و دل پررنجی از مردم‌شهر داشتم،هر گز چنین کاری‌برای من دلخوشی نبود وحتی‌المقدور سعی میکردم‌که ورودقطار و استقبال مردم راکه برای من نمونه‌ای از ازدحام شهر و تجسمی از گزند مردم

شهری بود ، حتی از خاطر خود نیز محو وبکلی آمـد و رفت قطار را فراموش کنم و ندانم درینجا نیز اثری از شهر و شهرنشینی یافت میشود.

شگفتا! من میخواستم طبیعت خود را تغییر دهم ، غافل از اینکه انسان گویا بقول ارسطو: «حیوان اجتماعی» است و این حیوان اجتماعی هرقدر انسان فاضل باشد(!) نه‌تنها از زندگی در اجتماع بی‌نیاز نخواهد بود بلکه بدان بیشتر محتاجست .

«روسو» هم خیلی دم از زندگی طبیعی زد و اوضاع اجتماعی‌را بباد انتقاد گرفت و بشر را بزندگی بدوی وطبیعی دعوت کرد ولی بقول «ولتر» خودش اولین کسی بودکـه نتوانست چهـار دست وپا راه‌برود!

منهم وقتی تازه باین گوشهٔ جنگل آمده بودم، طرفدار «روسو» بودم‌وحق هم‌داشتم‌زیرا آنقدر رنج وعذاب‌درآنشهر خراب دیدم، آنقدر ازمردم شهر، دو روئی و دو رنگی، دروغ و فتنه‌جوئی‌مشاهده‌کردم و بقدری فسـاد و نکبت شهر و شهرنشینی در نظرم مجسم شدکـه هرگز نمیتوانستم دل حساس و روح عاصی خودرا بایك‌سر پرشور درآن‌محیط مسموم، ناراضی و سرگردان نگاه دارم وناگهان ، پیش از آنکه کالبدم از فشار عذابهای روح منفجر شود وجام‌صبرم یکباره لبریز گردد، باین گوشهٔ جنگل گریختم‌و بخود گفتم یکچند هم در آغوش طبیعت زندگی خواهم کرد وبا تنهائی و وحدت آمخته خواهم شد تا ببینم بازاین‌فطرت تغییر دوست انسان‌که دیر یا زود ازهرچیز دنیا خسته وملول میشود، بار دیگر بامن دلشده‌چه خواهدکرد وآیا بازهم هوای شهر بسرم خواهد زد و با همهٔ آن تجربیات تلخ و مشاهدات مصدع، آیا باز هم در صدد

غوطه‌ور شدن درلجهٔ آن اجتماع آلوده برخواهم آمد و دگر باره پای درین کانون شور و شر خواهم نهاد؟

جنین پیداست؛ زیرا رفته‌رفته ورود قطاردرینجابرای‌منهم‌یکنوع دلخوشی شده و یك مسافر شهری و یك‌نامه یاخبر از شهر، دلم رابغنج میآورد و مثل اسیر یا غریب دور از وطن،بکوچکترین بهانه ، یادشهر و آشنایان شهر میکنم و بازهم مرغ دلم در هوای لطف معاشرت بپرواز در میآید .

حق‌داشت آندوست‌وارسته‌و شاعرم‌که‌باوجود وارستگی‌وشاعری بمن میگفت از شهر میگریزی‌ولی بازهم‌قدم‌درغوغای آن‌خواهی‌نهاد.

من فساد شهر را فراموش نکرده‌ام و گزند مردم آنرا هنوز هم در دل خود احساس میکنم؛ ولی چکنم ، از تنهائی وطبیعت نیز خسته شده‌ام !

... چه‌طاقت‌فرساست‌انتظار وچه‌جانفرساست‌انتظاری که بنو میدی نبدیل شود .

زندگی امید نیست، انتظار است

آسمان ابر آلود

آسمان اینجا همیشه ابر آلود است، مثل دل من که اغلب اوقات گرفته و نمیدانم فضای تنك آن کی باز میشود!

دیروز غروب بازهم تك وتنها، روی همان نیمکت چوبی کنار آن حوض وفواره‌اش نشسته بودم وهیچ حوصله نداشتم در کنار باغچه‌هائی که گل و نهال پژمرده در آغوش دارند، گردش کنم.

آسمان غروب باز هم ابر آلود بود و در هر گوشه و کنار آن پاره ابری بشکلهای مختلف و رنگهای گوناگون دیده میشد، ولی در دقایق زودگذر غروب که حلول ظلمت را در بر دارد، این رنگها و شکلهای مختلف ابرها چند ثانیه بیشتر دوام نمی‌کند.

ایکاش دردهای دل من نیز چنین بیدوام بود ومن میتوانستم چند لحظه حال دل را بیرنك غم مشاهده کنم؛ ولی دریغ که دل من بهنگام شادی نیز گوئی آفتابش غروب کرده است.

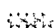


غروب دیروز، غم تنهائی مرا دوچندان کرده بود. افق شکل غریبی داشت: توده‌های متراکم ابر، گاهی کاملا بسته وزمانی کمی گشوده، رخسار خونین افق را نقاب میزدند. خورشید از پس این نقاب متغیر که گوئی هر لحظه میخواست از چهرهٔ افق فرو افتد، آخرین تیغه‌های زرد رنك اشعهٔ

خود را پنداشتی مثل سوزن طلائی از نقاب ابر بیرون زده و بر نوك درختان بلند کوههای سرسبز «شیرگاه» دوخته است تا رخسار خونین افق آنقدر در زیر نقاب ابر بماند که خورشید کاملا غروب کند.

شگفتا! نمیدانم خورشید در آسمان غروب دیروز با کدام یك از اختران میخواست تنها در دریای سرخ افق شنا کند که چنین دورنمای افق را در پردهٔ ابرها مستور میداشت!

ای آفتاب جهانتاب، مگر تو هنوز از چشم بشر شرم داری؟ بگذار عشقبازی ترا تماشا کنم و ببینم آن کدام یك از اجرام سماوی است که چنین بخت و اقبال بلند دارد و با تو دختر آسمان، تنها در دریای افق شنا میکند!

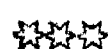


آسمان ابر آلود هم لطف مخصوص دارد. روزهای آفتابی هم در آسمان اینجا ابر دیده میشود. من این لطف مخصوص آسمان ابر آلود اینجا را غروب دیروز خوب تماشا کردم مثل این بود که چادر مواجی از مخمل سفید ابر، بر تودههای زمرد کوههای سرسبز اینجا کشیدهاند و چون گاه بگاه آسمان نیلی از لای پاره ابری پیدا میشود، گوئی نگینهای درشتی از فیروزه بر آن چادر سفید مخملی دوختهاند!

گاهی این چادر مخملی ابر چنان بر کوههای زمرد گون نزدیك میشود که نوك پرشاخ و برگ درختان قلهٔ کوه در دل ابر فرو میرود و زمانی که بخار سفیدی از مه، قلل پردرخت کوهها را فرا میگیرد، گوئی از آن چادر مخملی، پنبههائی چند کنده شده و بر سر و روی درختها

افتاده است!

این ابر تیره نیز که اینك برسرمن گسترده است، دیری نخواهد گذشت که بیکپارچه ابر سفید تبدیل خواهد یافت زیرا امروز من چند تار سفید درگوشه وکنار آن مشاهده میکنم.



دیگر نمیدانم ازآسمان ابرآلود چه بنویسم . این دریای کبود چنان پهناور است که اندیشهٔ انسان درآن گم میشود و این ابرها چنان زود تغییر شکل میدهند که فکر در توصیف آنها قرار نمیگیرد. فکر و اندیشهٔ من نیز چنان ضعیف است که بیش ازین نمیتوانم باکاغذ و قلم سر کنم .

باز نگاهی بآسمان نیمه ابرآلود میکنم و دلم میخواهدیکباره پروبال بگشایم و بآن دریای کبود پروازکنم. درزورق ابر بنشینم ودستی بسر وروی آندرختهای قلهٔ کوه بکشم و دامن آسمانرا گرفته در «فنا» یا «ابدیت» محو شوم!

در کنار (تالار)

.. دیروز رفیق راهی پیدا شد و باهم بکنار «تالار» رفتیم. تالار، رودخانهٔ کوچکی است که از کنار «شبرگاه» میگذرد: همانجاکه از بس کوه خرم وسرسبز دارد، من دوست دارم آنرا «کوه زمرد» بنامم.

ازچند سراشیب گذشتیم تابکنار رود رسیدیم. آنوقت سر بلند کردم وبعقب نگریستم: شیرگاه و عمارتهای تازه ساز آنرا دیدم که بر فراز درهٔ این رود ومشرف بآن قرار گرفته واز آن میان، عمارت کوچکی که منزل میزبان منست، مثل یك کوشك ییلاقی، جلوتر ازهمه دیده میشود وایوان کوچك و زیبای آن که هر روز صبح در گوشهٔ آن مینشینم واین اوراق پریشان را سیاه میکنم، قشنگتر از سایر قسمتهای عمارت بنظر میرسد و ستونهای نسبتاً بلند آن از دور جلوه‌ای باشکوه دارد.

* *

آب میخروشید واز بستر تنگ و سنگلاخ رودخانه بسرعت سرازیر میشد و بسنگلاخهای کوچك و بزرگی که درسر راهش مانع عبور او بودند، هیچ اعتنا نداشت. میرفت ومیشتافت تاهرچه زودتر خودرا بدریا برساند ودر آغوش نرم و وسیع آن جای گیرد.

پس توهم ای رود، در آرزوی وصل محبوب خود چنین میشتابی و بشوق دیدار اوست که بسنگ و خار راه خود هیچ اعتنا نداری. سخت ترین

سنگهارا باشگرف ترین حوصله‌ها درهم میشکنی وتاباستان محبوب خود نرسی، ازپای باز نمینشینی.

ای رود تالار، شتاب‌نشاط آمیزتو برای وصل دلدار، دل‌مرا بازهم بحسرت وغم گرفتار میسازد: من‌نیز یکچند درراهی که تومیشتابی،دلی آکنده ازشوق وسری سرشار از شور وسرور داشتم. سنگ‌ها وخارها، مشکلات وسد های راه خودرا باحوصله ای شگـرف تر وبیصدا تر از شکیبائی‌توازمیان‌برداشتم ؛ ولی دریغ، دریغ‌که مثل‌توهرگز درآغوش نرم‌و دلپذیری‌که سر در رهش نهاده بودم، جندی‌فارغ و آرام‌نیاسودم‌و هنوز پس از آنهمه رنج‌و عذاب، خواب راحت بجشمم نیامده بودکه‌باز هم‌گرفتار بیداری هول انگیزی شدم .



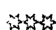
درگوشه‌ای از مسیررود، باره سنگی نسبتاً عظیم، جنان برجای خود استوار بودکه پنداشتی میگوید: تا ابد نیز دیگر ازینجـا تکان نخواهم خورد !

هرقدر امواج متلاطم رود، مثل‌شلاق پرصدا برپیکر این صخرهٔ حقیر فرود میآمد، مثل‌این‌بودکه صخره باچین‌وشکنهای رخسارخودکه گوئی‌ازمصائب روزگار حکایت‌میکرد، امواج رودرا بمسخره گرفته وبا سکون‌و آرامش خود، شتاب‌وحرکت آب‌را مورد استهزاء قرارداده‌است!

آوخ ازین سنگ های داسخت که همیشه برای دلهای حساس مصیبت بزرگی‌بوده‌اند. اینهاکه هرگز ازجای خود نمیجنبند، مانع‌سیر

دیگران هم میشوند.

من نیز مثل تو ای‌رود، دل‌پر دردی ازین سنك‌های بیدل‌دارم ودر هرقدم از زندگی خود بیاد ندارم که بایکی ازین سنك ها مصادف نشده باشم!



ازدور، صدای رود «تالار» مثل یك‌نغمهٔ ابدی ونظیرهمان زمزمه های مرموزی که‌همیشه ازباطن خود میشنویم، بگوشم میرسد و شتاب رود خانه را در نظرم مجسم میسازد.

بشتاب، بشتاب ای رود تالار وهرچه زودتر در دریای‌خزر آرام گیر که هیچ چیز خوشتر از آرامش متعاقب شتاب نیست.. ولی‌افسوس که‌بشر هرچه بیشتر شتاب کند، کمتر بآرامش میرسد!

خوب گوش میدهم: صدای آرام رودراکه ازدور میآید و باهمهٔ آرامش خود حکایت از غوغا میکند، توأم باصدای مرموز باطن خود می شنوم!

شگفتا! رود با سرود خود بسوی آغوش دریامیرود. توای‌باطن مرموز، باصدای مرموزتر خود آهنك کجاداری؟مسیر تو چیست‌ومقصد تو کدامست؟

مثل اینست که سروشی میگوید: اگر این نداهای‌باطن‌راتفسیر کردی، پرسشهای خود را جواب خواهی شنید.

ای رودتالار، من از تفسیر آهنك تو عاجزم تاچه رسدبندای دل!

دورنما

این روزها بقدری فرصت فکر وخیال دارم که تقریباً شب و روزم در اندیشه و تأمل میگذرد و چون درینجا تا اندازه‌ای موجبات آرامش خاطر برای من فراهم است و پرده‌های رنگارنگی هم ازطبیعت زیبا جلوی چشمم کشیده شده، طبیعتاً دامنهٔ تخیلاتم وسعت یافته ولحظه‌ای نیست که در سرم اندیشه‌ای تازه ویا در خاطرم نقشی بدیع نباشد.

هروقت سربلندمیکنم وباطراف مینگرم، جزدورنمای طبیعت زیبا که درهمه‌جا حامهٔ سبز در بردارد، چیز دیگر مشاهده نمیکنم وچون بخود میآیم و سر بجیب تفکر فرو میبرم، در خویشتن نیز جزدورنمای تخیلات ودامنهٔ نقش خاطرات که گذشته‌و آیندهٔ‌مرا دربردارد، چیز دیگر نمی‌بینم. پس حق دارم اگر بگویم این روزها زندگی من ازهمه‌حیث، چه ظاهر وچه‌باطن، دورنما شده است!



ازین سو سربلند میکنم: کوههای تو درتوی سراسر خرم و سر سبز مانند پنجه‌های فولادین درهم‌رفته ممانعت از تماشای دامنهٔ بیکران افق مینمایند.

ازآنسو نگاه خود را امتداد میدهم. سلسله جبال البرز مانند سیل خروشانی که در مسیر تنگ وباریك بهم پیچیده وپیش رود، آنقدر

جلو میرود تـا بکلی در آغوش مبهم و مـه آلـودۀ افق محو و ناپدید میگردد.

سر بزیر میآورم و دراندیشۀ خویش میشوم: ازین سو دورنمای گذشتۀ زندگیم، آن دورنمائی که هنوز بدست فراموشی ومرور زمان نیفتاده، در مقابل دیدگان دل پدیدار استو باشادیهای زودگذروغصه های پر دوامش جلوهای حسرت آمیز دارد.

دورتر ازینها، یك دورنمای دیگر قرار دارد که لباس فراموشی و مرور زمان بوشیده و ازآغاز جوانی بعقب‌رفته تا بکیفیات زندگانی پرآلام یك‌کودك یتیم، کودکی که هنوز سرمست نوازشهای پدراز دست رفتۀ خود میباشد، پیوسته‌است.

ازآنسو،دورنمای‌خیالی آیندۀزندگیم‌درپیش‌چشم‌امیدم‌هویداست که از فرط بلند پروازی روح و اشتیاق‌مفرط‌دل،چنان پردامنه وپهناور است که هیچ‌کرانه و افقی برای آن متصور نیست وجز یك آیندۀوسیع و سراسر اشتیاق چیز دیگر در بر ندارد



من نمیدانم چه رابطه میان آمال و آرزوهـای انسان و مقدرات مجهول او درکار است، آیا آمال‌و آرزوهای انسان‌رشته ایست که‌بگردن انسانست تا اورابحنث مقدرات مجهول افکند؟ اگر اینست که‌این‌زندگی جز یك ظالم سخیف چیزدیگر نیست. اگر این نیست،پس این‌مقدرات مجهول‌در برابر آن آمال‌و آرزوهای‌انسان در عرصۀحیات ماچه کاره‌اند؟

دورنمای این معمای لاینحل در دامنۀ فکر و خیال من‌چنان‌سیاه

و مظهر است که ادامهٔ اندیشهٔ آن سرم را بدوار و چشمم را بسیاهی میاندازد. در دورنمای فلسفهٔ «جبر واختیار» آنهمه حکیم بزرگوار نیز جز «کوچهٔ بن بست!» چیز دیگری نمی‌بینم!

در دورنمای این طبیعت زیبا نیز هرچند برای کشف این راز خیره میشوم جز زیبائی ولطف، چیزی دیگر نمی یابم. مثل اینستکه طبیعت بمن میگوید. «زندگی» یعنی «لطف و زیبائی»؟

چه حرف غریبی!...



از دور، دود لکوموتیو مثل دیو زنجیر گسیخته که در افسانه ها خوانده‌ایم، بر فراز شاخ و برگ درختان انبوه کوهی شیرگاه تنوره میکشد. نفسهای ملتهبی که از دهانهٔ آتشخانهٔ لکوموتیو بیرون میآید، صدای پر حرارت و یکنواختی دارد که گوئی از حنجرهٔ اردهائی خشمناك برمیآید.

آن دور، درکنار ایستگاه، دو لکوموتیو بزرك که برای کشیدن قطار دراز وسنگینی بهم پیوسته‌اند، مدتی است دود غلیظی از دودکش خود بیرون میدهند و نعره‌های سهمناکی از دل آتشین خود برمیکشند که آرامش خاطر و صفای خیال مرا یاك بر هم میزنند.

در دل شب نیز گاهی حرکت قطار وغرش سوت خفهٔ آن که اغلب اوقات درحال اختناق است؛ چنان از خواب بیدارم میکند که گوئی از کابوسی وحشتناك گریخته ام!..

از خود میپرسم: آیا اینهمه زیبائی اینجا باین صداها و کابوسهای نیمه شب میارزد؟

فکر میکنم: اگر این آسایش و آبادانی در گوشهٔ چنین جنگلی از از دولت سر راه آهن باشد، چرا نمیارزد؟ ازین گذشته، آیا زیبائی بدون رنج ممکنست؟

سایه صبح

درعمر کوتاه خود بیاد ندارم که چند لحظـه شادی و نشاط من بدیر پائیده باشد.

یك آدم روانشناس اگر در خندهٔ من دقیق شود ،در صـدای آن نغمهٔ غم و از کیفیت آن، حزن نهان مراخوب تشخیص خواهد داد.

هروقت وسایل شادی و نشاط و موجبات آرامش خیال برای من فراهم شده است، جز تمهید مقدمه برای هجوم غصه و غم چیز دیگری نبوده و ازینروست که من همیشه درعین شادی و شعف ، منتظر هجوم غـم وانـدوهم

این غم مرموز که گوئی باسرشت من پیوند دارد و اگـر تعجب نکنید ،همیشه موجب عبرت من بوده است، همواره درنوشته های من منعکس میشود واصولا هروقت قلم بدست میگیرم، مثل اینست که ملال باطن من کاملا ظاهرشده وراه توصیف هرچیز بغیراز حال دل را بروی قلم مسدود میسازد . ازینروست که من از نوشته های خود نیز اندوهگین میشوم ودرخلال آن، جز یادگار های غم چیزدیگر نمی یابم

ظاهر حال من شاید گواه این راز درون نباشد بخصوص چون ازغم واندوه لذت میبرم واین حال را بهترین درس زندگی وروشن ترین آئینهٔ روزگار میدانم و همیشه باچهرهٔ بشاش وراضی بدان مینگـرم،

کمتر کسی از بشاشت ورضایت ظاهر، میتواند غم باطن مرا بخواند.

شاید بهترین شادیها برای من بدست آمده ،ولی هیچوقت در آن غوطه نخورده‌ام ودر دقیق‌ترین دقایق نشاط وشعف نیز که برای‌من پیش آمده،هرگز خود رافراموش نکرده‌ومتوجه بوده‌ام که لحظهٔ بعد،وقتی نوبت غم‌فرا رسید وآن بیخبری و از خودگذشتگی را بیاد آوردم چقدرپیش خود شرمسارو کوچك میشوم واز اینکه دنیارا بکام خود میپنداشتم،تاچه‌حد خودرا مستحق سخریه واستهزاء می‌بینم !

از ینروست که من‌حزن‌و غم رابرای خودیکنوع تنبه‌و بیداری میدانم ودرین حال خیال میکنم آئینه‌ای ازروزگار پیش‌چشم منست که ماوراء پیش آمدهای زندگی‌رابمن نشان‌میدهد.



این‌اعترافات که‌هرگز نمیخواستم دراین یادداشتهای کوچك که که‌بعنوان خاطرات سفر است‌پیش بیاید، برای آن از نوك قلم جاری شد که‌این مختصر آرامش خیال‌هم که‌چند صباحی‌دورازغوغای صداع آور اوضاع شهر درین گوشهٔ جنگل داشتم، ناگهان بعلل جزئی بازهم مبدل بپریشانی خاطر وملال دل‌شد وامروز صبح که بعادت مألوف خواستم باز ورقی چند سیاه کنم، بی‌اختیار ازراز درون حکایت بمیان آمد و هرچه کردم، نتوانستم ازخود و ازاحوال خود چیزی‌ننویسم.



امروز صبح، زودتر از هرروز بیدار شدم. شبی‌که‌انسان بخیال

خوش و آرام نخوابد و اعصابش از کثرت تحریك بدست خواب نیفتد، درست بخواب نمیرود وهمواره منتظر صبح است که تن خسته‌اش راهرچه زودتر از بستر بیخوابی رها کند.

اندوهگین برخاستم و بیحوصله بتماشای طبیعت رفتم وچقدر متعجب شدم که رخسار طبیعت را نیز مثل قیافهٔ خود گرفته ونیم روشن دیدم :

خورشید تازه ازپشت کوه بالا آمده وازماوراء چند پاره ابر که همیشه در آسمان اینجا دیده میشود ،پرتو زرد رنك خودرا بکوههای سرسبز مقابل افکنده بود؛ ولی آن کوه که قرص خورشید پنداشتی در پشت آن جادارد، یکسره تاریك ودرسایهٔ صبح مستور ونیمروشن بنظر میرسید وبدیدهٔ من که دلی گرفته داشتم،چنان آمد که گفتی صبح هم بمن اخم کرده است !

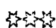
ای صبح سایه‌دار ، آیاپاداش سحرخیزی من اینستکه بمن اخم کنی؟! قیافهٔ اخم آلودهٔ مصائب زندگی امروز کافی نیست که تونیز بمن روی ترش نشان میدهی؟این تلخی راازجبین خودبرچین که هرگز بررخسارطبیعت جنین تیرگی پسندیده نیست .

میخواستم این سخن را بکسی که موجب ملال من وخودش شده بود بگویم .. ولی ملاحظهٔ کردم و نگفتم وبجای آن بسایهٔ صبح گفتم. سایه هم زود برطرف شد، ولی اخم او هنوز مرتفع نشده است ،

کوه زمرد

دل گرفتهٔ من هرقدر درغروب مثل افق آتش گرفته ، خونین وغم انگیز میشود، در بامداد، مثل گلهای نو شکفته نشاط انگیزاست.

هر روز صبح دراینجا حس میکنم که مشام جانم ازنسیم مرطوب وخوش بوئی که ازکوههای سرسبز اطراف میآید، معطر شده‌ومرغ روحم میخواهد لختی از قفس تن بگریزد و درین هوای لطیف صبح، آزادانه بپرواز آید.



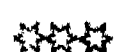
اینجا که هر روز صبح می‌نشینم و کاغذ و قلم راکه اینك یگانه دلخوشی من درین تنهائی است، درپیش روی خویش مینهم، ایوان کوچك قشنگی است که با دو رشته پلکان کوتاه وخوش ترکیب در برابر چمن کوچکی قرار گرفته است درین چمن، گذشته ازیك حوض کوچك چهار گوش که فواره‌اش همیشه زمزمه میکند، سه‌طاق سر سبز ازگل نسترن که بارتفاع یك قامت بلند است جلوه‌ای دل‌انگیز دارد ، ولی افسوس که «تو» نیستی تا دست در دست هم نهیم وگردش کنان ازیکایك آنها بگذریم وخیال کنیم که باغبان طبیعت بپاس عشق پاك ما مسیر گردش ما را با این طاق نصرتهای زیبا زینت داده است.

مگر توای بلبل عاشق ، بگل‌وفانکردی‌وفاداری معشوق را قدر ندانستی که‌چنین‌قامت گل‌راخمیده‌ورخسار دلاویزش‌راپژمرده‌میبینم؟

بلبلی از شاخ لیمو گفت: ای بی‌خبر ازعشق که دائم دم از عشق میزنی وای غافل ازرازطبیعت که خودراشاعر میخوانی، هنوزندانسته‌ای که پایان عشق نیز پژمرد گیست. وسنت طبیعت ، عشق ووفا نمیفهمد ؟ هرروز بهار صدنغمه از عشق و وفا برای گل خواندم وهربا مداد بهار، گل آغوش خویش بروی من بگشود و درسی تازه از جهان دلداد گی بمن آموخت. با اینهمه، امروزطبیعت‌سنگدل‌برنهال گل جفا روامیدارد و دیر بازودمرابفراق‌ومهجوری او مبتلا میگرداند . ازینروست که مرا چنین خاموش و گل راچنان پریشان‌می‌بینی‌وکو آن‌عمر درازکه‌یکسال دیگر ما را بوصل هم‌برساند!

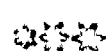


اینجاکه من هستم، یك آبادی نسبتاً بزرگی است که بدو قسمت میشود: یکی ایستگاه راه‌آهن‌وکارخانهٔ «قیراندود»و ساختمانهای‌بزرك وکوچك قشنك آنها و دیگر کلبه‌های کوچك‌کوچك دهقانی که جانشین خانه‌های پوشالی قدیم شده و در دامان سبز وزمردگون کوههائی نسبتاً بلند قرار گرفته‌اند. تمام این مناظر نیز از اطراف بکوههای بلند سر سبز و خرم و خوش‌منظری محاط است . مجموعهٔ این مناظر سراسر سبز و زیبا «شیرگاه» نام دارد ، ولی من در دفتر خاطرات‌خود اینجارا «کوه‌زمرد» نامیده‌ام. آیا اسم بی‌مسمائی است ؟



آنروزها که من تازه باینجا آمده بودم، این طاقها از گلهای سرخ وسفید نسترن زینت شده بود؛ ولی در مدت کوتاهی که من ازینجارفتم، عهد نسترن نیز سپری شد واینك که بازگشته‌ام، درهیچ گوشهٔ آن اثری ازیك گل نسترن هم‌دیده نمیشود. دریغا، عمر گل چه کوتاهست!

ای طاقهای نسترن، ای قوسهای قشنك سرسبز، ای دروازه های باغ گیاه، من اینك که عهد گل شما سپری شده و دیگر آن شادابی و طراوات نخستین را ندارید بیشتر دوستتان دارم و محبت من نسبت بشما توأم باحترام و تجلیل است زیرا شما مثل دل من اینك قدر گل رابهتر از پیش میدانید وسیمای شما مثل قیافهٔ من برعکس گذشته، حاکی از یك رنج شیرین است که در عین پژمردگی، بانتظار بهار آینده، دلی پرامید دارید و تا فصل دیگری از نسترن در رسد، همه گونه رنج ومحنت پائیز و زمستانرا بجان ودل خریدارید.



عصرها که چندقدم درباغ گردش میکنم، بیاد «تو» ازین دروازه‌های سرسبز که هریك بچند باغچه راه دارد، با دلی گرفته وغمناك میگذرم.

بوته‌های سرخگل هنوز بباغ وبلبل وفا دارند، ولی همچون زن عاشقی که عهد وفاداریش بدیر پائیده و از معشوق خود وفا ندیده و رخسارش بپژمردگی گرائیده باشد، این گل سرخها نیز دیگر آن رنك وبو وطراوت ونشاط آغاز بهار را ندارند.

ساز سرباز

یکروزعصر بامیزبان عزیزم که صلهٔ قرابتش عزت اورا پیش من زیادتر میکند، برای اینکه راهی رفته باشیم، درجادهٔ اتومبیلرو براه افتادیم.

اگر خیابانی برای «شیرگاه» قائل شویم، بایدهمین جادهٔاتومبیلرو رانام ببریم که بفاصلهٔ سه چهار فرسنك، ازیکطرف به«زیراب» وازطرف دیگربه «شاهی» می‌پیوندد وپستخانه ومهمانخانهٔ کوچك‌وایستگاه‌قطار و بازارچهٔ بی سقف وچند خانه وچند مغازهٔ کوچك‌و بزرك این آبادی نیمه فرنگی و نیمه دهاتی که یك‌دبستان قشنك بنام « گنج افروز » و یك بهداری هم دارد ،بفاصله های مختلف در دو طرف این جاده قرار گرفته است .

همینطور گردشکنان،ازین‌خیابان‌طوبل که‌حلقه‌ای‌ازسلسله‌راههای شوسهٔ شمال ایرانست میگذشتیم . گاهی صحبت میکردیم وزمانی هم ساکت‌و وصامت، بمناظر زیبائی که ازهر طرف ما رااحاطه کرده بود، چشم میدوختیم.

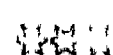
دراین میان ،بطورغیرمتنظر نغمهٔسازی بگوش رسید: درکنار جادهٔ کمی دورتر، دریك کلبهٔ کوچك وسفیدکه وضع ساختمانش عاری از لطف نبود، یك سرباز روسی درکنار ایوان نشسته

پشت بستون داده و پا ها را برای رفع خستگی از هم گشوده بود. یك‌عرق گیر آبی‌رنك وبی‌آستین ویك چکمهٔ کوتاه ومات ویك شلوار گشاد نظامی برتن داشت ولی من تمام توجهم بساز پلیسه‌دار قشنك او بودکه باحالتی‌خاص آن را مینواخت‌وصدای زیروبم دلچسبی از آن بیرون میداد.

این سازقشنك، در میان‌دو دستهٔشاخی‌یاصدفی آن یك‌چرم‌ظریف بادکش‌ماننده‌ی بشکل پلیسه قرار داردکه چون نوازنده در موقع نواختن، دودستهٔ آن‌را از دوطرف میکشد ویابهم نزدیك میکند، آن پلیسه های خوش فرم هم که موج رنك دلچسبی از لابلای آنها دیده میشود،بازوبسته میشوندو این بازوبسته شدن برای‌من لذت وعالمی مخصوص دارد!

این‌سازدلنواز گویا اصلاازسازهای‌قفقاز باشدکه بزبان‌روسی «گارمون» نام دارد و مازندرانیها بآن «دم دمی» میگویند

فرانسویان‌هم‌ازین ساز خوششان میآید و آنرا «آکوردیون» مینامند واغلب در«ارکستر جاز» آنهم نغمهٔ شیرین ودرعین حال‌محزون آن‌بگوش میرسد ولی متاسفانه در آهنگهای کلاسیك گمان میکنم‌این ساز مورد استعمال ندارد و آنچه بمن یقین شده،اینستکه‌انگلیسیها و امریکائیها در هیچیك از آهنگهای خود این سازرا بکار نمیبرند.



سرباز روسی که از کار روز خسته‌و بازگشته بود، درین

تنك غروب، بیاد اقــوام عزیز و مهربان وشاید بیاد محبــوب مهجورش درین گوشهٔ غربت ساز دلنوازش رابدست گرفته نغمهٔ یکنـواخت ولــی دلچسب وخیال انگیزی از آن سرداده بود.

نغمهٔ این ســاز ،پرندهٔ خیال مرا لحظه‌ای درکیفیت احــوال آن سرباز وافق افکار واندیشه‌های او پروازداد وسپس درآشیان قلبی‌که همیشه درین سینه می تپد فرود آورد وخاطرات گذشتهٔ زندگیم ،آن خاطراتی راکه هنوز بدست فراموشی ومرورزمان نیفتاده‌است، بازهم دردلم زنده‌کرد .

بیادآوردم نغمهٔ این ساز را درآن آهنگهای دلکشی کــه در شبهای دراز ولی زودگذر پائیزو زمستان گذشته،مارا درمحیطـی‌پر از انس‌وعشق برقص‌وشادی‌درمیآوردو نوازندهٔ‌محبوب‌ما وقتی آکوردئون سفیدخود راکه پلیسه‌های سرخ‌رنگی داشت،باآن نازوغمزهٔ‌مخصوص خود بدست میگرفت وبند های آن را بشانه میانداخت، چــه شورو سروری در دل ما میافکند ومابارقصهای شیرین‌وپرحرارت‌خودبارکستر اوهمه‌شب چه‌رونق دلپذیری می‌بخشیدیم.

چه‌شدیدای‌شبهای‌شورو مستی‌وای آهنگهای روحنواز ودلپرستی که‌جز خاطراتی شیرین‌ولی غم‌انگیز چیزدیگردریاد ماباقی‌نگذاشتید؛ پس‌شما ازشبهای شوم‌و پر مصیبت زندگی‌ما که‌بازهم فقط خاطرهٔ‌آن برای‌ماميماند، چه‌فرق‌دارید!

مرور زمان،خاطرات خوب وبدرا در دل مایکسان میسارد زیرا هردو جز «گذشته» چیز دیگر برای«حال »ما نیستند وبالاخره جزغم‌و

حسرت،حاصل دیگر برای ماندارند...

ساز سرباز باصدائی یکنواخت مینالید .

وقتی بخانه باز میگشتیم، سرباز روسی هنوز سازش را زمین نگذاشته بود .

یادگار پنجشنبه بازار

کنار آن در تیره رنگ که سالیانی چند ناظر شادیها و بازیهای کودکانهٔ من بود، آن روز پس از سالها مفارقت ازخانهٔ ایام طفولیت که چند صباحی ازحساس ترین ادوار عمر من درمیان چهار دیوار آن گذشت، ایستاده بودم ودر آسمان عوالم کودکی ومحیط محدود آن دوران شیرین ولذیذ که انسان همیشه ببازگشت غفلت وبی خبری آن حسرت میبرد ، باپرندهٔ خیال پرواز میکردم وچشم بمنظرهٔ درهم و برهم ودر عین حال جالب «پنجشنبه بازار» دوخته بودم و گوشم لحظه بلحظه صدای فروشندگان و بانگ دوره گردان آن بازار تماشائی را می‌شنید که بلهجهٔ گیلکی در توصیف کالاهای خود هریك بنحوی دادسخن میدادند!



در محلهٔ «حصیر فروشان» شهر بابل، روزهای پنجشنبه «بازار» برپا میشود وهمانطور که درچهار هزار سال پیش در شهر «طیبه» پایتخت فراعنهٔ مصر، دریکی ازروزهای معین هفته، فروشندگان هرصنف کالائی در محوطهٔ وسیعی از آنشهر، بازاری برپا میکردند، امروز نیز این آئین کهن که تحقیقاً ازرسوم مردم باستانی است، هنوز دربیشتر شهرهای مازندران مرسوم است. چنانکه روزهای پنجشنبه دربابل وچهارشنبه در

شاهی وجمعه در«امیر گلاه» که‌یکی دوفرسخ از بابل دورتر است‌بازار برپا میکنند واهالی درین روزهای معین، اغلب‌مایحتاج چند روزهٔ‌خود رااز آن بازارهافراهم‌میآورند.

تنها فرقی‌که این‌بازار ها بابازار های چهار هزار سال پیش شهر «طیبه» دارد، صرفنظر از اختلاف زمان ومکان‘موضوع‌خرید کالاست که امروز دربرابرپول و آنروز بامبادلهٔ جنس بوده است.



در کنار دیوار کهنه وترك خوردهٔ ضریح قدیمی امامزاده « سید زین‌العابدین» که دروسط محوطهٔ «پنجشنبه بازار» بابل‌قرار دارد،جند زن«دلال» که زریهای قدیمی وجامه های زربفت و تسبیحهای کهـربا و عقیق و« شیرپنیر » های بافت مازندران را میفروشند‘ بساط خود را پهن کرده وجمعی زن و مرد ،ببشتر بتماشا و کمتر بخریداری آن کالاهـا مشغول بودند .

دربرابر چشم‌من ،جند تن بزاز با جند متر متقال سفیدچند چوب نی‌سایه بانهائی ترتیب داده بودند که اغلب مزاحم‌عبور ومرور مشتریان و گردش کنان«پنجشنبه بازار» بود. سبزی‌فروشان وماست بندان، گوشهٔ دیگری از محوطهٔ بازار را انتخاب کرده‌و بفروختن «النالك‌دولنالك» که یکنوع سبزی معطریست وبارائهٔ کوزه‌های‌کوچك ماست که«پلیکا» نام داردوشاید مخفف « پیاله »است‘ مشغول بودند.

دختران دهاتی‌که گاهی قیافه‌های حذاب وتن و بدنهای موزون

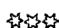
در میانشان پیدا میشد ،زنبیلهای کوچك و بزرگی راکه گویا خودشان میسازند، از میوه‌های مخصوص فصل،پرکرده بعضی ساکت وشاید مهموم ومغموم در انتظار مشتری ایستاده بودند وبعضی دیگر باحرارت ونشاط وسرو صدای زیاد برای جلب مشتری فعالیت بخرج میدادند .

در مدخل«پنجشنبه بازار» که جنب تکیه یك مسجد قدیمی قرار داردو هنوز بر«علم» کهنه‌و پوسیدهٔ آن«نذر بندی» میکنند، قبل از هر چیز بوی زندهٔ ماهی آزاد ،ماهی دودی وماهیهای کوچك رودخانهٔ بابل که بزبان اهالی«تلاجی» نام دارد ،مشام منتریان و گردش کنان« پنجشنبه بازار»رانوازش میدهد(!)سینه‌های سفیدو بی‌پر مرغابیهای ریزودرشت که«سیکا» نام دارند و جلوی بساط مرغ فروشان، دسته دسته برپشت افتاده‌اند، اشتهای بیننده را بتناول گوشت طیور برمیانگیزد !

در آن قسمت «پنجشنبه یازار» که منل بعضی از کافه‌های تهران با یك کوچك از قسمت دیگر جدا میشود، اغلب میوه فروشها جمع شده بودند و فقط غوغای آنها بگوش میرسید و رویهم رفته دورنما و هیاهوی این بازار تماشائی که در عین حال یکنوع گردشگاهی برای اهالیست مخصوصاً برای من که خاطرات شیرین ولذیذی ازچندصباحی ایام کودکی رادر مخیله‌ام زنده میکرد،از آن نظر که مرا بعالم افکاروروحیات کودکی وبآن روزگارانی میبرد که مثلا« پنجشنبه بازار» برای من ذوق بزرگی بود،یکنوع لذت ولطافت توأم باعبرت و تجربه داشت زیرا میدیدم امروزهم پس ازمرور چندین سال که خیال میکنم دیگرعالم بچگی راپشت

سر نهاده‌ام، بازهم این بازار و آن جار وجنجالش برای من موجب ذوق وسرور است!

... آیا انسان همیشه بچه نیست ؟



درین فکرها بودم که ناگاه دوچشم درشت ، دو چشم درشت سیاه که بایك نگاه نافذ و آشنا بمن مینگریست، مرا بخود آورد واز «پنجشنبه بازار» بعالم دیگرم برد.

... سالها پیش ، صاحب این چشمان سیاه که دختری زیبا وهنرمند بودو در اغلب نمایشات و جشنهای تحصیلی میرقصید وبازی میکرد، در یکی ازین جشنهای تحصیلی (بخاطر ندارم بچه مناسبتی) بما پسران یك کیسه توری کانفت وآجیل داده بود!

چه روزگار شیرینی بود وباتمام شیرینی خود چه زود سپری شد. آیا هرچه لذیذ است باید زود ازدست برود و آیا لذت لذت ، درزود سپری شدن آنست و آیا آن لذتی که زود سپری نشود لذت نیست؟..

صاحب آن چشمان سیاه، هنوز بمن مینگریست در نگاه اوحسرت ایام گذشته خوانده میشد. دیدم از آن دخترك شوخ و شنك چند سال پیش که آنی برروی دو پا قرار نداشت واگر دریك محیط مساعد بار آمده بود شاید گوی سبقت از «شرلی تمپل» میربود، آن روز پس از گذشت سالیانی چند، فقط همان دو چشم سیاه و درشت باقی مانده است ودیگر اثری ازآنهمه شورو شیطنت دروجود اودیده نمیشود ...

☆☆☆

«پنجشنبه بازار» در جاروجنال خود برقرار بود. هیچکس نمیدانست که ما با دو نگاه .. فقط با دو نگاه، چه راز و نیازی داشتیم وچه سفر دور و درازی کردیم : با بالهای تخیل از فراز مرور زمان بعقب پرواز کرده در عالم محیط و کیفیات چند سال پیش فرود آمدیم. در آنهمه لطف وزیبائی، غفلت و سادگی، بیغمی و بیخبری، گشتی زدیم ودرجهان طفولیت، با روح پاك ودل ساده و فکر واندیشهٔ ناآلوده، دست‌هم گرفتیم و با هم بازیها کردیم و چند لحظه سرگرم این عالم بودیم که ناگهان بانك یك‌فروشندهٔ دوره گرد پنجشنبه بازار، ما رابخود آورد وچون بخود آمدیم، خویشتن‌را نسبت بهم بیگانه یافتیم!

. ای دریغ از آنهمه دوستیها و موآنستهای ایام‌طفولیت که بمرور زمان و با حلول مرحلهٔ بلوغ، بمفارقت و بیگانگی تبدیل میشود!.. آیا این اقتضای مراسم اجتماع است یا فطرت و طبیعت انسان چنین اقتضا دارد؟.. نمیدانم !.. شایداساساً دوستی‌حقیقی وحقیقت دوستی، مخصوص عالم کودکی است و انسان هرچه بیشتر قدم در اجتماع مینهد وهرچه بیشتر بمقتضیات و مصالح اجتماعی‌پای بندمیشود ،از آن پاکی و سادگی که عاری از هرگونه رنك و ریائی است بیشتر دور میگردد و فقط باید دید که آیا این اقتضای طبیعت انسانست یااز تأثیر محیط؟

. . اینك که این آخرین خاطرهٔ سفر شمال رامینویسم ، نقش آن نگاه و نفوذ آن چشمان‌درست وسیاه که برای‌من آخرین یادگار «پنجشنبه بازار» است، باز هم در دل وخاطرم بجلوه‌در آمده ....

روح خاموش

از دوران تلخ وشیرین درس وتحصیل که متأسفانه خاطرات آن برای من چندان شیرین وگرانبها نیست ، رفیقی دارم که چندیست ازین شهر پریشان گریخته ، عالم تحصیل را ترك گفته ودر گوشه‌ای ازسرزمین پر برکت مازندران بزراعت پرداخته است.

وی باآنکه قلبی بی‌غل‌وغش‌وفطرتی پاك‌وبی آلایش دارد، نمیدانم از فرط بی‌اعتنائی نسبت بآداب اجتماعی و ندانستن راه ورسم دوستی است ویا از بیذوقی وبیحالی ناشی از بدبینی و گوشه گیری و یا بسبب دیگریست که آنچه باید از یکدوست صمیمی یکدل و یکجهت ظاهر شود، از وی بروز نمی‌کند وچه‌بساکه‌این رفتار او، مرا در صمیمیتش مشکوك ساخته وبالاخره‌احوال متناقضش‌با عالم دوستی‌وصمیمیت‌حقیقی ودوری اوازآن‌عوالم‌یکدلی ویکرنگی‌که هرگونه‌حجاب حقیقت وسد حسن تفاهم را از میان دودوست برمیدارد، مرا وادارکرده‌است که‌این دوست را یکدوست بی‌ذوق و زیاده از حد خونسرد و خشك بدانم و بطورکلی او را در ردیف کسانی بشمارم که فطرتاً برای دوستی خلق نشده‌اند و خداوند وشاید هم محیط و یا عوامل ارثی، شرایط وصفات کامل دوستی را درنهادآنان بودیعه نگذاشته است .

با اینهمه، من این دوست را دوست میدارم و همان طینت‌پاك و

سادگی قلبش کافیست که مرا نسبت باو علاقمند سازد و هر چندهم که او برای من نامه ننویسد ورفتار فراموش شده‌هارا نسبت بمن پیش گیرد من یاد او را ازلوح خاطرم نمیزدایم واگر دلم ازسردی او گرفته‌٬عاطفه‌ام هرگز بآن طنیت پاك ودل ساده بیوفا نیست، زیرا دوستی وصمیمیت‌ما از روی نیمکتهای مدرسه آغاز گشته وروح مشتاق من هرقدر از و دوری و خاموشی، سردی و فراموشی بیند، هرگزعوالم وآثار آن صمیمیت و علاقهٔ پاك ایام طفولیت را باین آسانی بدست فراموشی نمیسپرد ومرور زمان نیز هیچوقت نخواهد توانست نظایر اینگونه عواطف و یادگارهای گذشته راکه پیش من بسیار عزیز است٬ بدین سهولت ازلوح دلم بزداید.



در تابستان گذشته که بمازندران رفتم کس٬ بدنبالش فرستادم تا بالاخره توانستم اورا ببینم و باآنکه باز بایکروح خاموش مواجه‌شده بودم، راستی از دیدنش خوشحال شدم و همان ساده‌دلی وگشاده‌روئی او برای من که از جمع مردمی سیاه دلو دو روگریخته‌بودم، لذتی توأم با قناعت ورضایت داشت.

آنروز، پس‌ازآنکه هریك بلحنی از اوضاع و احوال عمومی و پریشانی وضع زندگی برای هم سخن گفتیم و اوهم از علل فرارخویش ازین شهر پریشان شمه ای بازگفت و از حق کشیها و مظالمی که در طی دوران اخیر تحصیل خود دیده‌بود نالید، وشکایت کرد ومن نیزهمه را تصدیق کردم٬ قرار شدکه فردای آنروز با اوبمزرعه‌اش بروم.

مسیر ما ازکنار باغها و مزارع اطراف شهر بابل بود خورشید

تازه سر از بالین دنیای ماوراء ما برداشته و رخسارهٔ زرین را در گوشهٔ آسمان بما مینمایاند . دورنمای سبز رنك مزارع که در دامان افق و گاهی نیز جلوتر از آن بدامنهٔ کوههای سراپا سبز و پر درخت میپیوست ،در شعاع زرین آفتاب صبحگاهی، جلوه‌ای روحپرور داشت وهزار گونه فکر واندیشه ویك عالم لذت و نشئه بمن میبخشید .. ولی افسوس که رفیق خونسرد وبیدل من نه‌خود از آنهمه الهامات که برای بیداری دل، بهترین داروها بود، بهره‌ای برمیگرفت و نه آن روح‌خاموش ودل بیحالش میگذاشت که من از آنهمه لطف طبیعت وتأثیر آن‌در روح ودل انسان سخنی بازگویم وازین اظهار رازدل تحاشی نکنم!

ای‌دوست، هرچند میدانم که نوشته‌های من برای توچندان ارج و بهائی ندارد وتو کمتر بآنچه من میگویم، ایمان واعتقاد داری‌ومنهم اصراری ندارم که تواینطور نباشی؛ ولی بدان که درعالم دوستی که جز صراحت صرف‌وبی‌غرضی تمام چیزدیگری درمیان نیست، حرف حق را بهتر میتوان زدوحقیقت‌را بهتر میتوان شنید؛حقایق‌را بهتر میتوان گفت وبحقایق بهتر میتوان بی‌برد. پس بگذار باین اعتبار،من چند کلمه باتو سخن گویم. شاید درروح خاموشت اثر کندو آتشی راکه میدانم درروح توهست، اززیر خاکستر بدبینی وعدم اعتماد بنفس شعله‌ور سازد و تو رفته‌رفته بتوانی این‌شعله‌را اقلا بمن که دوست توهستم بنمایانی وپس‌از این، دوران‌جوانی وصحیفهٔ‌روح‌خودراخاموش‌و سردنگاهداری .

عزیزم، روح تو نیز کشتزاریست: چرا اینقدر آن را بیحاصل و بایر گذاشته‌ای؟ چرا اینقدر سرپوش براحساسات دل و زبانه های آتش روحت مینهی؟ همانطورکه مزرعهٔ تو بذر و آب و کود میخواهد تاسبز و آباد وبارورشود، خودت نیز، یعنی روح تو نیز غذائی لازم داردکه میدانم تو آنرا درست تشخیص نداده‌ای و مطالعات وافکار تو میدانم برای روحت عذا نمیشود. اگرقدری دست ازآن افکارخود برداری، آن مطالعات خشك و بیروح خودرا کنار بگذاری، بروح خود «رقت» و بدلت «کیفیت» بخشی و اینقدر پای‌بند منطق تعصب آمیز و تعقل خشك صرف نباشی، اگر ازین تعصب فکری بیرون بیائی و فهم و شعور و اطلاع ازحقایق امور را منحصر بمغز یکنفر و گفته و نوشتهٔ یکفر ندانی، آنوقت کشتزار روح تو نیز اینقدر بایر نخواهد ماند و چون در گلستان احساسات خود خندهٔ گل نواز حقایق دلپذیر یافتی وقدری هم بعالم جوانی؛ احساسات لطیف پرداختی و بر منطق مطلق وتعقل صرف اندکی هم ازلطف احساسات وشهد تخیلات خود چاشنی زدی، یقین بدان که زندگی و آنچه‌راکه درین زندگی هست هزار بار شیرین تر، عمیق‌تر ودلپذیرتر ازآن چیزهائی می‌بینی که‌توفقط ازطریق تعقل صرف بدان پی برده‌ای . .

آخر عزیزم، وجود انسان که همه‌اش عقل و منطق نیست آدمی دل دارد و باید کیفیات این دل را ازاحساسات پاك و لطیف وشیرین بدست آورد تازندگی بچشمش تیره نیاید وطعم حیات بااینهمه شرنگها که در پی شهدهاست واینهمه نیشها که درپس نوشهاست، بکامش تلخ نشود بطوریکه

چشمهٔ ذوق‌را در ذائقهٔ وجود او بخشکاندو آتش‌روح جوانی مثل‌تراچنین خاموش وسرد سازد آنچنانکه هنوز ازطریق جوانی نگذشته، پای در عـالم‌پیری‌وبیدلی نهاده‌ای ...

چه خوش گفت آن مردبزرك: کسی‌زندگی حقیقی‌کرده است که بچگی‌را بابچگی،جوانی‌را باجوانی، پیری را باپیری گذارنده باشد... و چه‌سیه روزگاریم ماکه بچگی را ببزرگی وجوانی را به پیری و آنوقت پیری را باچه‌احوال‌خواهیم گذرانید!

کنار دریا

.. اینك دور از طبیعت، درین شهر مضطرب، پشت این میز، درین اطاق تیره، دیگر از آن احساسات لطیف دل و کیفیات سحر آمیز روح که نتیجهٔ الهام طبیعت و زنده‌شدن ذوق من بود، اثری در وجود خود نمی‌بینم تا بتوانم خاطراتی راکه هنوز درمخیله‌ام از آن چندصباح سفر باقیست، بهمان لطافت که چشم بصیرت رانوازش میداد، بروی کاغذ آورم.

ازین خاطرات، آنچه تاکنون خواندید، بدیاخوب، همه‌اش دردامان طبیعت نوشته شده و الهام‌جمال‌طبیعت، موجد آن‌اندیشه‌ها بوده‌چنانکه اگر الهام دریا هم در همان کنار دریا نوشته میشد، یك تابلوی کاملا طبیعی از زیبائی‌دریا بوجود میآمد، ولی افسوس که برای من آنروز چنین کاری مقدور نبود و امروزکه دوماه از آن‌تاریخ‌میگذرد، ناگزیرم خاطرهٔ کنار دریا را بکمك قوهٔ خیال و تصور ضعیف خویش بروی کاغذ آورم:



آنروز گویا قرص خورشید از عظمت‌دریا شرمسار بودکه‌رخسار آتشین خود را درپس نقاب ابر پوشانده و بالنتیجه آن حرارت‌مرطوب‌و کسل کنندهٔ تابستان‌مازندران را دربندر «بابلسر» کمتراحساس‌میکردیم.

ولی روزهائیکه هوا ابری باشد، دریاهم آرام نیست، همانگونه که وقتی ابر غم فضای دل را فرامیگیرد، انسان قرار و آرام ندارد و بهیچ امیدپای‌بند نمیشود و تا نورنشاط، باردیگر بر روح پژمرده‌اش نتابد و ابرهای غم را از سراچهٔدل نراند،هیچگونه آرامش بانسان دست نمیدهد.

آنروز دریاکولاك بود. روح من نیز مثل همیشه در محیط‌تنك و محدود این کالبد فانی موج میزد و گوئی از دیدار دریا آتش‌حرمانش گداخته شده و میخواست با شلاق تشنج خویش، قفس تن‌را بشکند و بسان آن‌امواج‌خروشان، در دریائی بجوش‌وخروش در آید که‌همچون عرصهٔ تنك حیات دنیوی، در هرقدم بقید و بندی دوچار نشود و برای بلند پروازیهای خود مجال هراندازه اوج و صعود داشته‌باشد.

اما افسوس که زندان تن نمیگذاشت‌ودامن‌پهناور دریاهم‌دامنهٔ تخیلات مرا در خود فرو برده و نمیدانم باپرندهٔ خیال در ماوراء دریا پرواز میکردم یا با چشم تخیل نگران اعماق‌تیره ووحشتناك دریابودم. در هر حال روح‌حیران من از مساعدت خیال نیز بی‌بهره مانده و اینك بیادمیآورم که در آن لحظه، روح وخیالم هردو اسیر سحر دریاشده بود.



آنانکه برای استفاده از آب‌دریاوتنفس هوای ساحلی، ازتعطیل جمعه استفاده‌کرده و ببابلسر آمده بودند، عدهٔ معدودی بودند که در کنار دریا جمع شده بادل آرام وحال راضی، بعضی شنا میکردند و بعضی دیگر بدن لخت خود را بروی شنهای نرم ساحلی افکنده وپیدا

بود که از گرمی دلچسب آن شنهای نرم ولطیف که بستری دلپذیر برای شناوران خسته‌است، لذت بسیار میبرند و قیافهٔ راضی‌ومکیفی که‌بخود گرفته بودند، از نشاط هوای ساحل و نشئهٔ آب دریا حکایت میکرد .

من نیز تن‌خود را با این شنهای‌نرم‌ساحلی آشنا ساخته، گوشه‌ای ازکناره را برگزیده و نیم‌خیز برین‌بستر گرم‌افتاده بودم .. ولی‌افسوس که این‌روح ودل بیقرار نمیگذارد هیچگاه این‌تن ضعیف روی آسایش بخود بیند :

صدای کولاك‌و منظرهٔ دریای خروشان که هرلحظه‌موجی‌خشمناك بساحل میآورد ، دل بیقرار مرا بیقرارتر از همیشه و روح سرکش و عاصیم را دیوانه تر از بیش ساخته بود .

دلم میخواست بدانم آن شاعر بزرك که گفته است دریا با آن عظمت، درپیش وجودمن ذره‌ای‌بیش‌نیست، از دیدن دریاچه حالی‌داشت وچه نوع فکر و اندیشه بسرش راه مییافت و درروحش چه شوروغوغا برمیخاست که عظمت دریا راکوچکتر از خودمیدید"

نمیدانم دربن فکر بودم یا درجاهای دیگر سیرمیکردم که از دور ، در میان آبهای‌مواج کنار دریا ، داك‌سر و گردن‌زیبا درمیان‌انبوهی ازگیسوان‌بلند- بی آنکه بدانم چه‌رنك‌است-رشتهٔ افکار مراگسیخت و یکباره ابرغم را از آن فاصلهٔ دور، باسماع حمال خود از فراز دل من بیکسو زد وبرق نشاط بچشمانم آوردو نور امید امیدی که معلوم نبود بچه چیزاست- بدلم تابید ودر آن لحظه باز هم خودوحال خودوافکار خود را فراموش کردم !

ازجا برخاستم و پای درآب نهادم ودر هرقدم که پیش میرفتم با موجی خروشان که گفتی بامن برسر خشم وستیز است مواجه میشدم و درآن لحظه که پای طلب مرا پیش میبرد، این امواج که مانع پیش رفتن من بود، مرا ازآن خیال خوش بیاد مشکلات راه زندگی انداخت .

فکرم درین فلسفهٔ مکرر که از بس گرفتار آنیم ، صحبت آن وحتی اندیشهٔ آن هم برای ما مبتذل است. موج میزد و تنم درمیان آبهای دریا مثل قطعهٔ چوب تری که نه در روی آب میماند ونه بزیر میرود ، بدست امواج خروشان، لحظه‌ای پیش و باردیگر پس میرفت که ناگهان خود را درجوار صاحب آن گیسوان بلند و رخسار دلفروز دیدم . ولی نمیدانم چرا درین لحظه که بمطلوب رسیدم ، دامان طلب ازدست دادم ؟!

* * *

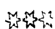
میگفتند منظرهٔ غروب خورشید درکرانهٔ دریا دیدن دارد خوشبختانه طرف عصر از ابرها کمتر اثری درآسمان مشهود بود قرص خورشید مثل یك طشت زر، درکرانهٔ افق از میان پاره‌ابرهای زردرنگی که گوئی از مجاورت دریا مثل پنبهٔ نیم خیس شده بودند، رفته رفته از دامان آسمان بسطح دریا نزدیکتر میشد و مثل این بود که یکدست نامرئی، آن طشت زر را میخواهد درآب دریا غسل دهد ولی در اینکار ، تردید دارد و تأمل بسیار میکند !

در اتومبیلی که ما را از بابلسر ببابل باز میگرداند، من درتخیل خویش، نقش آن رخسار دلفروز و گیسوان بلند را درآن طشت زر منعکس میدیدم و بدین نحو ، خیال دریا و منظرهٔ غروب خورشید درکرانهٔ آن و نقش آن رخ زیبا ، آتش تشنهٔ آب دریا را دربدنم دوچندان ساخت،

اضطراب شهر

انسان مثل هنرپیشه‌ایست که در صحنهٔ نمایش زندگی فقط میداند بازی کردن نقشی بعهدهٔ اوست، ولی نمیداند چه نقشی راباید درصحنهٔ روزگار بازی کند.

کارگردان نامرئی نمایش زندگی هم مواد و کیفیت این نمایش را مثل خودش نامرئی قرارداده واز ینرو، ماهم آنرا «قضاوقدر» نهاده‌ایم پس انسان مثل آرتیستی که بازی خودرا نمیداند چیست، هرلحظه در صحنهٔ روزگار باید منتظرنقش تازه‌ای برای خود باشدو من چون همیشه متوجه این نکته هستم که بازیهای تازهٔ زندگی را هرقدر غیر مترقب وناگهانی باشد، زیادباتعجب وحیرت استقبال نکنم، همواره این نکته را درنظر دارم که درزندگی هرچه برای ماپیش آید، یا بقول آن شاعر «ازماست که برماست» ویا بقول «جبریها» دست مانیست. پس درهر دوحال نه‌جای گاه وشکایت است ونه جای تعجب و حیرت!



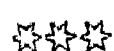
همانطورکه درلوح قضاوقدر ثبت بودکه من در یك تاریخ معین بطور ناگهان شهررا ترك گویم وبدامان طبیعت پناه برم، درجای دیگر این لوح لابد چنین مقرر بوده است که بازهم دریك تاریخ معین، بطور

ناگهان ترك طبیعت گویم و بغوغای شهر باز گردم زیرا ایندفعه نقش تازه‌ای که برای من پیش آمد، پس از مدتی استراحت و سکون در دامان طبیعت ناگهان مرا بطرف شهر کشانید و بدین نحو یکدورهٔ کوتاه آرامش و آسایش و تخیل و تأمل که در دامان طبیعت داشتم، بطور غیرمنتظر بتلاش پرمصیبت شهر مبدل شد.

الهام طبیعت جای خود را باضطراب شهرداد: قیافهٔ عبوس و گرفتهٔ مردم شهر بجای رخسار دلفروز گل و گیاه، غوغا و جنجال اجتماع بجای موسیقی جانبخش طبیعت، نیش و گزند مردم طماع و بداندیش شهر، بجای حسن و صفای مردم ساده دل دهات، مهر و محبت ظاهری و بی اساس دوستان و آشنایان دغل، بجای لطف و صمیمیت چندتن نزدیکترین کسانم، باز هم قرین و همجوار من سرگشته شد.

امروز گرچه هنوز از آغاز مرحلهٔ شباب پافراتر ننهاده‌ام و احوال و اندیشه‌های جوانی و امیال و آرزوهای آن گاه بگاه دست و دامرا به بازیچه میگیرد و هرچند باز در عرصهٔ روحم پیکار و ستیزی سخت با سلطان عقل سامیسازد. ولی دیگر ظاهر آراستهٔ شهر و جلوه های خیره کنندهٔ آن و همچنین نیرنگهای مردم شهر و هوس‌انگیزیهای گوشه و کنار آن، هر گز دلم را فریب نمیدهد و باطن آشفتهٔ اجتماع در پس این زیبائیهای ظاهری بهیچوجه پیش چشم بسبیرتم مستور نمیماند، زیرا من با این دل صادق و روح بلند، با این قلب مشتاق و دیدهٔ خوشبین، در برابر مظالم

مردم شهرو مفاسد اخلاق آنان، ازحق کشیها وسنگدلیها، از غروربیجا وقساوت غولان اجتماع، چنان دیوانه وعاصی و بدبین شده‌ام که دیگر این‌شهر واین زندگی واین اجتماع دلمرده برای من‌بامرك یکسانست.



شتابزدگی وسرسام، بهت‌و ابهام، آشفتگی‌تشنج آورو گیج کننده، خود بینی‌و خود پسندی وخودستائی ننك‌آور، فقروفساد وانحطاط‌شرم آور وخلاصه یك تابلو، یك‌دورنما، یك‌منظرهٔ تیره وسیاه وپیچیده‌است که وقتی انسان ازدامان طبیعت پادرین شهر پربشان مینهد، قبل ازهر چیز چشم اورا سیاه، دلش را نومید وروحش را بیزار از همه چیز میسازد. امروز یك آدم شاعر منش حساس، یك آدم فرزانه‌و آراسته که بخواهددر شهرما آزادو بیطرف زندگی‌کند ودرمسیر خود جزبندای‌ضمیر و آواز وجدان بصدای دیگری گوش ندهد، همچون ذرهٔ ناچیزی که در مسیر تندباد خزانی قرار گرفته ویا در گرداب هولناکی فرو غلطیده باشد، فوراً درمعرض سیل این اجتماع پرهرج ومرج وهجوم طوفان این‌شهر پریشان قرار گرفته دیریازود محو ونابود میشود!

دلها بقدری ازهم دور وحقایق امور بقدری مبهم ومستور است که‌هرکس اندك ذوق ولطفی دردل وروح خود داشته‌باشد، درهر جای این‌شهر احساس بیکسی میکندو می‌بیند پیش هرکس غریب‌و در برابر همه بیگانه است مخصوصاً کسی که ازچشمهٔ‌روشنی وصفا وازعالم‌ذوق ووفا، دلی شیدا ودیده‌ای نازکبین داشته باشد.

شگفتا! پیدایش شهر وبشهر نشینی برای همنشینی وهمجواری،

یگانگی و یکرنگی و لطف و صفای زندگی بشر بوده، پس این چه شهریست که جز تفرقه و دوری، عداوت و قساوت، دوگانگی و دو رنگی و ظلم و سنگدلی، چیز دیگری در آن دیده نمیشود؟ :

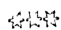
نمیدانم آیا شماهم اینطور می‌بینید یافقط این چشم منست که بهرجا مینگرد، آشفتگی و پریشانی، ویرانی و بیسامانی می‌بیند؟

کوه لعل

آن میزبان عزیز که آخرین ایام بهار گذشته را در مازندران میهمان او بودم، برای من چنین نوشته است:

« ... روز خیلی قشنك و باطراوتی است. جای تو خالی که ازین هوای لطیف و از دیدن منظرهٔ زیبای انعکاس اشعهٔ آفتاب مطبوع زمستان بر روی «کوه زمرد» تو که فعلا مبدل بکوه لعل شده است، لذت بری و بازهم از آن خاطرات پرلطف و شیرین برای مجله یاد داشت کنی و ماهم ازخواندن آن لذت بریم ...

« راستی جای تو خالی که ببینی « کوه زمرد » تو چگونه مبدل بکوه لعل شده است ، زیرا تمام سبزیهای زمرد رنك کوه‌های «شیرگاه» در فصل‌خزان ، زردرنك شده‌و هنگامیکه آفتاب نیمرنك زمستان بر آن می‌تابد، بی‌اختیار بیادتو میافتم و آرزو میکنم که بیائی و ببینی که چگونه فصل‌خزان و آفتاب زمستان، دست بدست‌هم داده و «کوه‌زمرد» ترا کوه لعل کرده است ! »



کوه زمرد، کوه لعل شده! این کار را که کرده ؟ طبیعت . طبیعت، کوه زمرد بهار و تابستان را در « شیرگاه »، بکوه لعل خزان و زمستان

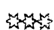
مبدل کرده است '

اما «کوه زمرد» من چه شده؟ آن خاطره کجا رفته و آن نوشته چه سرنوشت پیدا کرده است '

هیچ ! آن خاطره هم مثل هزاران خاطرهٔ دیگر در اعماق یادبود های گذشته محو شده و آن نوشته هم مثل هزاران نوشتهٔ دیگر درمیان اوراق سیاه گذشته گم گشته است .

اما این نامه، آن خاطره را دوباره در مخیلهٔ من زنده کرد و آن نوشته را یك بار دیگر بنظر من آورد و این چند جملهٔ زیبا و ساده ، شوری در دلم افکند که بنشینم و من نیز مثل طبیعت ، کوه زمردم را «کوه لعل» کنم؛ یعنی بیاد «کوه زمرد» یك «کوه لعل» هم بنویسم .

اما من کجا و طبیعت کجا ؟ من کجا میتوانم کوه لعلی بنویسم که مثل کوه لعل «سنبرگاه»، آنهمه لطف و لذت را در یك نگاه یا در صد نگاه داشته باشد ؟ یا از کجا که نگویند: کوه زمردت چه بود که کوه لعلت باشد؟



آیا انسان در صنعت زیبائی بپای طبیعت میرسد ؟

نقاش هرچه بکشد، شاعر هرچه بگوید ' نوازنده هرچه بنوازد و مجسمه ساز هرچه بسازد ، آیا زیبا تر از آنچه در طبیعت هست ، هرگز چیزی بوجود خواهد آورد ؟

بهترین اثر هنرمند را آن میدانند که آنچه را در طبیعت بوده، درست مثل واقع مجسم کرده باشد . ومن که هیچیك ازین هنرمندان نیستم ،

کجا میتوانم «کوه لعل» را درست مثل کوه لعل مجسم کنم؟

میترسم با خیال خود یك کوه لعلی بر صفحهٔ کاغذ مجسم کنم که برای شما چیز باشد جز کوه‌لعل!

مثل همان ایام مدرسه که همه‌چیز نقاشی میکردیم، امـا هر گز نمیتوانستیم نقشی طبیعی بوجود آوریم وچیزی را بر وفق حقیقت تجسم دهیم.. وتجسم‌دادن ما هم عوض «زنده کردن»، «کشتن» بود!

منکه کوه لعل را ندیده‌ام، آیا تنها باتخیل وتصور خود میتوانم نقشی از آن برصفحهٔ کاغذ آورم؟ آیا این نقش خیالی باآنچه در حقیقت هست، هم‌آهنك خواهد بود؟ آیا دیدن ونوشتن «کوه‌زمرد» برای فهمیدن ونوشتن «کوه‌لعل» کافیست؟

چند سطر از یک سرگذشت

چشمان سبز و روزگار سیاه

... اوچشمان سبزی دارد، ولی روزگارش سیاهست !

ازچشمان سبز او آتش فتنه میبارد، ولی همین آتش فتنه‌خودیك دنیا زیبائی دارد !

بسیار دل درین آتش سوخته وبسیار خانهٔ عشق در آن ویران گشته است :

نمیدانم ازدود این‌دلها یا ازحریق این خانه‌هاست که‌روزگاراو چنین سیاهست !

آیا آفریدگار این‌چشم فتنه‌انگیز، درقبال‌چنین خلقت‌شورانگیز چه منظورداشته؟ آیا این‌همه‌فسق‌وفجور منظور او بوده است؟

چرا زیبائی فتنه انگیزاست؟ چرا زیبائی با آرامش وقراردمساز نیست؟ چرا زیبائی بیقراری میآورد؟

چرا هرجا زیبائی قدم مینهد، آنجاشوروغوغا برپامیشود ؟

آیا اثر شوق‌وذوق وحسن ولطف اینست؟

نمیدانم، شاید دردلمن جنبی است!



... اوچشمان سبزی دارد، ولی روزگارش سیاهست!

نمیدانم از سیه‌روزگاری او چه‌بنویسم. نمیدانم او را گناهکار بخوانم یابیگناه بدانم. غریب است که او از« قرن بیستم» وازفساد این‌عصر سیاه، صحبت بسیار میکند واین« جنس لطیف» مثل یك فیلسوف بصیر ازانحطاط اخلاق مردم این‌قرن ناله‌وشکایت داردو ازین‌مقولهٔجدی باآن صدای گیرا وبیان جذاب که جلوهٔ دندانهای مروارید گون‌و مرتب او برجذابیت حدیثش میافزاید، چنان سخن میگویدو چنان منظور خود رادر مخاطب خودتلقین میکندکه جمال صورت وسیرت رابکمال‌حسن‌و دلبری درنظرآدمی مجسم میسازد و گاه از « لرمونتوف » و زمانی از «پوشکین» برای‌چاشنی‌صحبت خودچنان مثال‌میآوردکه گوئی‌دانشکدهٔ ادبیات پطرگرداد را تمام‌کرده است‌و گاهی این بازی ادبی‌و فلسفی را چنان بمهارت و قدرت انجام میدهدکه نه تنها دل، بلکه عقل‌و وجدان یك شخص بی‌سابقه را نیزمفتون جمال وکمال خود میسازدو آنگاه‌که خویشتن را درپاکی‌و پاکدامنی ودر عفت و نجابت بپای حضرت مریم میرساند ، ناگهان با آن چشمان سبز پر جاذبه که هزار معنی عشق و دلدادگی‌درخاطر آدمی بوجود میآورد وباآن نیمخند گرم پرفتنه که‌یك رشته مروارید دندان‌زیباو مرتب اورا درگنج دهان‌لذیذ و خوشبویش بچشم مفتون بیننده نشان میدهد، شخصیت خود را ازحضرت مریم به حضرت« ونوس» مبدل میسازد و پس از آن بقول« آلفونس دوده» دست «سافو»راهم‌ازپشت‌می‌بندد ونمیدانم‌فرشتهٔ‌شیطان یاشیطان‌فرشته میشود!

هنوز ندانسته‌ام که این‌شیطان فرشته یافرشتهٔ‌شیطان‌خودازعوامل

فساد قرن بیستم است یابقول خودش عوامل فساد قرن بیستم، اورا باین روز سیاه رسانده‌و روزگارش راچنین تیره‌و تباه ساخته است!

خدایا، این‌دل‌من، ناپکی،اسیر سادگی‌وزود باوری‌خواهدبود؟

آیادلی که پرستشگرزیبائی‌شد،مستحق‌چنین عقوبتی است؟یامگر پرستش زیبائی هم‌گناهی است که چنین کیفری دارد؟



. . اوچشمان سبزی دارد، ولی روزگارش سیاهست!

ازسیه روزگاری اوهرچه بنویسم کم‌نوشته‌ام.

او عقل‌دارد، ولی‌عقلش نیزنوعی ازجنونست!

اودل دارد، ولی دل او برای هیچکس نیست. گرچه دلی که برای کسی نباشد، دل نیست!

زیبائی رخسار، بازشتی کردار،اصالت‌خانوادگی‌بافساداجتماعی، جذابیت صدابامنطق بیجا،نگاه شورانگیز بارفتار نفرت انگیز و هزار چیزضد؛ نقیض‌دیگر، برای او یك سلسله زیبائی ازانواع جمال‌متناقض یکدیگر بوجودآورده که موجودیت اورا یك قربانی مجسم از مفاسد محیط‌ساخته است.

ازچشمان سبزشور انگیزش که همواره آتش‌فتنه میبارد، چه بساکه سرشك خونین‌نیز باریده‌است.

آیاچشمی که آتشبار است،اگر اشکبارشود معجزه نیست،

آیا رخسار بدان زیبائی اگر باکردار بدان زشتی جمع شود ، فاجعه نیست؟

آیاچشمان جذاب ودلربائی بدان سبزی وخوشرنگی وروزگار تیره وتاری بدان تیرگی وسیاهی برای یك موجود زنده و موجودات زندهٔ دیگر فتنه نیست ؟

آری، اوچشمان سبززیبائی دارد ولی روزگارش سیاه، کارش فتنه، زندگیش فاجعه وعشقش معجزه است!

سنجاق یادگار ودل بیقرار

... آنشب سنجاق یادگار او گم شد. هرچه بیشتر جستند کمتر یافتند، ولی او مثل بچه‌ها سنجاقش را میخواست و با آن صدای گیرا، دادو بیدادمیکرد که من سنجاقم را میخواهم، باید آنرا برای من پیدا کنید!

مگر سنجاق یادگار اوچه بود ویا یادگار که بود که درغم و حسرت فقدان آن، چنین بیقراری مینمود؟

آیا واقعاً اوکسی‌را در زندگی دوست میداشت که یادگارش را چنین قدرمیدانیدو برای از دست دادن آن، چنین فغان‌وناله کند؟

هرگز باور نمیکردم که برای‌ازدست دادن‌صاحب آن یادگار یابرای جدائی ازدست اونیز چنین غم‌و حسرت داشته وچنین فغان‌وناله کرده باشد!

کاش درنظر او اشخاص‌مثل اشیاء قیمت داشتندوقیمت‌اشخاص برای قیمت اشیاء آنان بود! . ولی افسوس که هرکس جمال صورت دارد، غالباهمه‌چیزش صوری است‌ودریغ که آنکس‌هم که‌جمال‌سیرت‌دارد کمتر ازجمال‌صورت بهره‌ور است .

* *

.. آنشب سنجاق یادگاراو گم‌شد. هرچه گشتند پیدانکردند

ولی‌اوسنجاقش رامیخواست ومیگفت: باید باید آنرابرای من‌پیداکنید!
نمیدانم این سنجاق، یادگار که‌بودو کدام دل‌غافل، کدام‌عاشق دلخسته‌وکدام نوجوان چشم‌و گوش بسته، آنرا باو یادگار داده بود تا دل‌دیوانهٔ اوکه هزار سودا دارد، گاهی از وی یادکند وچشم سبز فتنه انگیزش‌که نمیدانم نگران کجاست، دمی که بدان مینگرد، بیاد چشم گریان‌وی افتد!

این سنجاق را همیشه بسینه میزد،زیرا باهر نوع وهر رنك لباسی جور بود جزبا قلب اوکه هرگز معنی عشق ووفا را نفهمیده و هیچگاه سوز و التهاب دل‌دلداده‌اش را حس‌نکرده است!
دل دیوانه‌ای‌که هزار سودا دارد وچشم فتنه انگیزی که‌هزارخانهٔ عشق‌را ویران کرده است، اگربپاه کسی پایدار بماند وبیادگار کسی وفادار باشد، نمیدانم آنکس اعجازکرده است. باچنین معجزه از آن‌دل دیوانه وازهمان چشم فتنه انگیزاست، ولی گمان میکنم آنشب،معجزه ازخود سنجاق‌یادگار بود.

* * *

... آنشب سنجاق یادگار او گم‌شد. هرچه گشتند پیدا نکردند ولی اومثل بچه‌ها پابزمین ممکوبید وسنجاقش‌را میخواست!
نخستین بارکه‌این سنجاق‌را بروی سینهٔ او،میان‌دوپستان دلفریب اوباآن همه لطف و دلبری دیدم وکلمهٔ «سوونیر» راکه‌باحروف لاتین بروی آن نقش‌بسته بود، باچشم مفتون و دل مشتاق خواندم، بی اختیار

قلبم از شورو شعف ورووریخت ومعنی شاعرانهٔ یادگارو آهنك لفظ فرنگی آن توأم با اثر دلپذیر لرزش سینهٔ او، جذاب ترین و دلکش ترین خاطرات را از «سینه» و«سوونیر» و«سنجاق »دردلم بوجود آورد و آن فرشتهٔ شیطان یاشیطان فرشته رانیز براورنك این همه لطف وصفاوحسن وبهاکه تاج و تختی ازجمال و کمال دردل من بوجود آورده بود نشانیدو از آن پس معنی یادگار و آهنك لفظ فارسی وفرنگی آن چون درخاطر من باعزیز ترین چیزها توأم بود ،دردل من هنگامه‌ای بپامیکرد و بافتنهٔ هوس، آتش بخرمن عقل من میزد: چنانکه زدو یکچند هم مرا درین آتش سوزانید .

... ولی ، ولی از آن شب که بهتر اورا شناختم، از آن شب که در مکتب عشق وزندگی ودرمعبد هوی وهوس جوانی، چندین درس بزرك از انتقام طبیعت گرفتم وچندین تجربهٔ بزرك ازکارو بار اوآموختم و ضمناً سنجاق یادگار اوهم در آن گیرو دار ننگین گم شد، دیگر یاد آن سنجاق یادگار وشکل قشنك آن که روزی دلم را بغنج میآورد و آهنك لفظ «سوونیر» که ازلبان اوشنیده بودم و برای من موسیقی جانبخشی بود هرگز آن اثر دیرین را دردلم ندارد وهمانطور که آن سنجاق ازسینهٔ او گریخته است قلب من نیز امروز از جاذبهٔ عشق او میگریزد ونمیدانم فردا عاقبت این گریز بکجا خواهد انجامید ؛ زیرا هنوز لفظ «سوونیر» وسنجاق یادگار که یادآور آن دل بیقرار است، هروقت بیادم میآید ،دل مرا نیز بیقرارتر میکند .

چکمهٔ سرخ ورقص ازگی

.. ازوقتی که هوا سرد شده ،آن دوساق پای موزون ودلفریب نیزدریکجفت چکمهٔ سرخ وظریف که‌درخوشرنگی‌دلربائی،کم ازگونهٔ گلگون صاحبش ندارد، روی ازدلبستگان آن اندام دلارام فروپوشانده وچشم چه بسیارفریفتگان خودرا ازلذت نظاره بر آن مخروط پرخون که بشیرینی قند و بلطف مرمراست ، بی بهره گذاشته وجه بسادلها راکه ازآتش حرمان نظاره بر آن پاها ، همچون رنگ آن چکمه‌ها ، خونین وداغدارساخته است .

پای زیبا وچکمهٔ سرخ ، قد بلند وچشم سبز، موی طلائی‌وروی آتشی، بکدام‌دل است که آتش نزند ودرکدام روح است که فتنه نکند؟ جزروح ودل من که درآتش این فتنه بقدر خود سوخته و امروز در خاکسترنیم گرم آن فقط‌چند اخگر کوچک باقیست که هنوزفروزانست ومعلوم نیست که حه‌طوفان باد، این‌چند اخگر گداخته رانیز سرد و خاموش‌خواهدساخت.



... ازوقتیکه هوا سرد شده ،آن دیوانه دل زیبا روی نیزدوساق پای موزون ودلفریبش‌را دریکجفت چکمهٔ سرخ وظریف ازنظرعشاق دلخسته‌اش پنهان کرده و آنهمه دل بیقرار‌را ازرنگ سرخ آن خونین‌تر

و آنهمه چشم چشم انتظاران را در جستجوی لذت نظاره بر آن ساقها بی‌تابتر ساخته است.

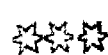
نمیدانم این چشمها ازین ساقها چه میخواهند! آیا این دلها از فساد این زیبائیهای فانی‌خبر ندارند؟ آیا لذت دل در بی‌خبری دل است و از اینروست که هرچیز لذت دارد، غفلت می‌آورد؟ آیا یك دل آگاه ممکنست پای‌بند یك ظاهر دلفریب شود؟ ویا یك دل غافل ممکنست از دام فریب ظاهر برهد؟

چطوراست که یك حکمهٔ سرخ دریك پای زیبا، دل عاشق را خونین تر میکند و آتش یك چشم سبز در یك قیافهٔ گیرا، خرمن هستی بیدلی را میسوزاند و نغمهٔ مرموز یك‌صدا در یك‌بیان شیوا، روح‌مرموزتری را اسیرخود میسازد؟ ... وچطوراست که یکروز ازین احوال، غوغا و طوفانی بوجود میآید و ازین ماجرا شور والتهابی تولید میشود که روز دیگر، نه ازین غوغا وطوفان و نه آن از شور والتهاب، هرگز خبریا اثری نیست؟!

چرا تأثیرجمال همواره یکسان نیست؟ حرا درتأثیر زیبائی هزار چیز دیگر دخیل است؟. و بدتر ازین: چرا آنچه درمؤثر بودن زیبائی تأثیردارد، گاهی‌مخالف اثرزیبائی یامخالف خود زیبائیست؟

من خیال میکنم که فجایع عشق ومصیبت عشق ازهمین اختلاف سرچشمه میگیرد و گمان میکنم که زیبائی هم گاهی گناه میکند: گناه چه‌درحق صاحب خود وچه درحق کسیکه تحت تأثیر آن قرارمیگیرد. ولی‌هرگز گناه زیبائی، تقصیرنیست ونه درزمین ونه درآسمان، کیفری

برای آن قائل نشده‌اند!



ازوقتیکه هوا سرد شده، آن ساق پاهای دلفریب نیزدر یک جفت چکمهٔ سرخ وظریف که سرخی‌وظرافت همه چیزصاحب آنراچند برابرمیکند، بکنوع دیگرلذت بخش‌دل ودیده شده است!

روزی‌که هنوز این چکمه را بپا نکرده بود، میگفت آن را هنگام اسب سواری خواهد پوشید، ولی‌نمیدانم چه شده است‌که این روزها آنرا بدون اسب بپا میکند. شاید منظورش از «سواری»، سواری عشق است وعشاق دلخسته‌اش «مرکوب» او هستند!.. اگر اینطورباشد، اوشب وروز ازین سواریها میکند، اما ایکاش سواریهای اوفقط سواری بود ودیگر آن تازیانه های فراموش ناشدنی، آن سقوط های خطرناك‌و آن جست وخیزهای ازپا درآورنده راکمتردربرداشت!

شبی گفت «فلان شب بیائید ورقص«ازگی» مرا با چکمه های سرخم تماشاکنید». رفتیم وهرچه نشستیم، از رقص«ازگی» او خبری نشد. پرسیدم: «چرا نمیرقصی؟» دیدم بجای رقص«ازگی» با چکمهٔ سرخ، رقص‌مستی‌باچشمان سبزش میکند! گفتم: من رقص‌چشم سبزترا بسیار دیده‌ام واین دوچامهٔ فتنه را بیهوده برای من‌خمارنکن. برخیزو بااین چکمه های سرخ، رقص«ازگی» بکن تاخیل دیگری ازعشاق ساده دل بدنبال قافلهٔ عشق نوبراه افتند!

لبهای پرنوشش‌راکه شهد وزهرزندگی مخلوط دارد، مثل بچه

های ازخود راضی برجسته‌تر کرد و گفت: « اینقدردر بند رقص «لزگی» نباش. زندگی‌من رقص«لزگی» است وقافلهٔ عشق من همیشه یك خیل تازه درعقب دارد » !

گفتم : « میترسم عاقبت، روزی درزیردست وپای این خیل‌عشاق که‌همه چشم و گوش بسته‌اند، بااین چکمه‌های سرخ بلغزی وسرنگون شوی ! آیا هیچ این فکررا کرده‌ای ؟ »

خنده‌ای کردکه نمیدانم خندهٔ شادی بود یا زهرخند غم ، نشانهٔ کینه بود یااثرعاطفه! هرچه بودخنده‌ای بودوپس‌از آن آنچه کردنفهمیدم چه کرد ! دامن گلی رنك پیراهـن تنگش را چرخی‌داد وآن پا هـای دلفریب را درآن چکمه های سرخ وظریف چند باربهوا بردوسپس‌بهم کوبید وبقهقهه خندید و گفت: « زندگی‌من رقص‌لزگی‌است!.. زندگی من رقص‌لزگی‌است! »

یکدسته گل سفید و یک جام شراب

.. رفته بودم که به‌بینم چه بلائی سرش آمده است و دس[ت]
نابکار او که صددل بیقرار برای یک‌نوازش آن‌در سوز و گداز است، با
چه گلی بآب داده و سر انگشت ساحر او که دیرگاهی مرا مست باد
سرخش کرده بود، باز بربرگ‌خواب چه‌کس نواخته‌شده که چنین‌هنگامه
پاکرده‌واین‌بلارا بسرش آورده است

میگفتند گیسوان طلائی او که این‌باردر جویبار خون‌شستشو
یافت، باز بتاراج مقراض رفت و آن فرق دلشکاف کـه هرروز یک‌قلب
خونین میشکافت، خود ازدست روزگار شکاف برداشت و آن‌قامت بلند
که‌درجفاکاری چون خدنگ ودرحلت مبرهتهٔ جشنم است، یک لحظه بر
آن دوپای دلفریب بیقرار ماند و آنگاه بخون خوددرغلطید، ولی‌همان‌دم
بپاخاست و درآنحال نیز راضی نشد که خویشتن‌را همچون دلدادگانش
نفس برخاک ببیند،

ندانستم ازشنیدن این ماجرا چه حال شدم. سوزش دل‌را بی
حاصل میدانستم ولی دلم برایش خودش می‌سوخت؛ بغضی که‌راه گلویم
را گرفت، راه بیان‌را نیز برزبانم بست. ولی میدانستم که این نیز بیهوده
است. گرچه حزن واندوه برای حاصلی نیست که بیهوده باشد یانباشد



... رفته بودم که ببینم چه بلائی بسرش آمده استو آن دیوانه دل، بازدرعالم بیخودی‌چه شاهکاری کرده و آن روح‌معذب، بازچه کس را عذاب داده‌و آن سرپنجهٔ لطیف، بازچه خشونت بکاربرده و آن نگاه دلارام، بازچه غوغا بپاکرده است که‌بار دیگر گرفتار این‌مصیبت شده‌و بکابوس زندگانی‌متلاطمش، این‌وحشت تازه‌را بخشیده‌است.

فکر میکردم که آیا این واقعه چه تأثیر در دلش کرده واین بلای‌تازه، چه تازه‌ای‌درزندگیش بوجودخواهد آوردوچه‌فکری‌بسرش راه خواهدداد که بنشیندو باز برای خود چاره‌ای‌درعین بیچارگی بیندیشد و سامانی به‌بی سامانیش بدهد و بخیال خود دیگر نقد عمر را چنین مفت‌نبازد وبنظرمالیام شباب‌را چنین تیره نگذراند ودیگر دست ازین جنون بردارد.

درهرحال، دلم‌بحالش میسوخت، ولی سوزش این‌دل‌فقط برای او نبود، زیرا میدیدم‌که دلم بحال‌خودم‌نیز میسوزد که‌دل‌بمهر دیوانه ای بسته‌ام که‌در عین بیگناهی، گناهکار است و هرچه میکند ، نمیداند چه میکند !

دلم میسوخت که روزگار برای چه مرا درمسیرخطر ناك‌چنین موجود مرموزی‌افکنده که‌در تمام دقایق وثوانی‌زندگی،محکوم‌حوادث وسوانح اجتماع است.

آیا دل من بیش ازین طاقت‌اینهمه گزندرا دارد وچشم من بیش

☆☆

... رفته بودم که ببینم چه بلائی بسرش آمده است. دیدم هنوز قامت او راست وصدای اوروح افزاست. دیدم هنوز آن نورمرموز که همواره ازچشمان سبز او تابانست، بازهم خانهٔ دلرا آتش میزند و آن نغمهٔ دلنشین که نمیدانم آهنك جمال او با ترانهٔ غمهای اوست، هنوز از میان دو لب شور انگیزش بگوش میرسد و چنان بدل می‌نشیند که تا یکچند جز انعکاس خمار آور این موسیقی، هیچ نغمهٔ دیگر را راه بسراچهٔ دل نیست!

چون مرا دید، باز آن چشمان سبز را که دیرگاهی روز مرا سیاه کرده بود، بچشم دیرپسند وزود فریب من دوخت و با آن تبسم سحر آمیز که بی اختیار آدمی را بسوی خود می‌کشد. باز دل، ساده وزود باورم را ببازیچه گرفت و گفت «بیا پهلوی من نسین.»

نشستم و ازحالش پرسیدم و دست مهر برسرش کشیدم تا ازشکاف فرقش باخبر شوم. از آثار آن چیزی در سیمای او آشکار نبود. فقط آن گیسوان طلائی را در دستمالی ابریشمین گرد آورده و بروی سر گره زده بود. دلم آرام شد که آنهمه گلابتون بدست مقراض نیفتاده وهنوز آن چند حلقهٔ زلف برای شکار دلها آماده است!

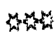
روحیه اش را تحسین کردم و سلامتش راشکر گفتم. تبسم خندی بلب آورد و گفت: «مگر نمیدانی که من هفت ماهه بدنیا آمده‌ام؟»

گفتم: «میدانم.. ولی آیاعذر تودرین ماجراهمینست؟ آیاخداوند ترا نیرومند وزیبا آفریده که چنین ماجراجوو دیوانه باشی؟»

در جوابم گفت :«من دیگر عوض شده‌ام، ولی بزودی خواهم‌مرد واینك گوش‌بده ببین چه میگویم: دلم میخواهد وقتی‌که من‌مردم، یك دسته گل سفید‌برسر قبر من بگذاری و یك جام شراب برسنك مزارم نثار کنی. من‌ازتو بعد ازمرگم بیش ازین چیزی نمیخواهم:یکدسته گل سفیدو یك جام شراب!

شالگردن ابریشم

... یکشب بمن گفت: امشب با توهستم ومیخواهم پیش‌توبمانم...
از خدا خواستم ، زیرا جنان شبی بهترین شب زند گی من بود ، اما گذراندنش درخانه‌ای که‌جنین‌انتظاری‌ازمن‌نداشتند، آیا کارآسانی بود؟
نمیتوانستم‌از آن تن‌دلکش که میخواست یکشب در کنارمن قرار گیرد، صرفنظر کنم ودل مشتاق راکه دیر گاهی‌درهوس جنین شبی بود، قربانی رسوم ومقرراتی سازم که علوروح من هر گزآنرا نمیپذیرفت و قلب من پاکتراز آنگونه پرهیز کاریها وروحانیتهای معمولی‌بود ،
گفتم: من ازخدا میخواهم ؛ ولی با «آنها» چه‌کنیم ؟
بالحنی که گفتی‌توأم باشهد چنان شبی بود گفت. خود را تا ساعت حکومت‌نظامی ببازی ورق‌سر گرم میکنیم .آنوقت‌برای‌ماندن‌من‌درپیش توچه بهانه بهتر ازین ؟



..آنشب بمن گفت: من بخـانه نمیروم وپیش‌تومیمانم!
ازخدا خواستم، ولی‌ذوق درآغوش‌کشیدن اودردلم، بابیم‌روبرو شدن اهل منزل‌توأم بود؛ عاقبت شوروهوس برشرم وحیا پیروزشد. بازو ببازوی هم، بسوی خانه: خانه‌ایکه‌آخرین شب پرهیز کاری من درآن

سپری میشد، روانه شدیم.

راه دور بود ولی زود رسیدیم، زیرا اندیشهٔ لذت، ماوراء زمانست!

پله هـا را نخست تند وشتابان وسپس آهسته ولرزان پیمودیم.

آهسته دررا گشودم واورا باطاق خود بردم.

ازآن اطاق زیبا، از پرده های قشنگ واشیاء ظریف ونفیسی که بذوق سرشاری آراسته ومنظم شده بود، بسیارخوشش آمـد، ولی خدا میداندکه در قبال یکشب ماندن پیش من، آیااندیشهٔ تصاحب تمام آنها را بسرراه داده بود یانه؟!

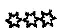


...آنشب پیش من ماند.

من مست او بودم و درآن مستی، قدرت نداشتم که جزاو کسی دیگررا ببینم.

چراغ را خاموش کرد ودررا بست. سپس درکنار بخاری کارعجیبی کرد: کارعجیب درنظرمن! مانندیك تابلوی زنده‌وجاندار، دستهارا باکنار دامن، بروی‌سربرد ودریك حرکت خفیف، تن‌لغزان اوکه درشعاع گرم ولرزان بخاری برق میزد، بی‌هیچ پوششی‌نمودارشد وهمچون یك بوته گل، درگوشه‌ای نشست وجورابهارا نیزاز پای‌درآورد. چشم من‌قادر نبودآنهمه جمال مجسم را تماشاکند ودل من باور نمیکرد که لحظه‌ای بعد درکنارآنهمه مرمرپرخون وزنده خواهد بود!

....



... آنشب که باهمه چیزش بپایان رسید، صبح بمن گفت:

- یك چیز بده سرم ببندم ...

میدانستم که یك شالگردن سفید ابریشمی دارم که یکسال است خریده‌ام وهیچ بگردن نبسته‌ام وبا آنکه خیال میکردم لایق سر او نیست، بدستش دادم و گفتم: اینست که دارم ...

خندید و گفت: «چه چیز خوبی‌داری!» و نگاه کنایه آمیزی نمود و آنرا گرفت و بموهای آشفتهٔ خود بست: چقدر قشنك شد! قشنگتر از بیش!

باهمان روسری ازخانه بیرون آمدیم. حس میکردم که در کنار او سبکتر از همیشه هستم وچیزی نمانده بود که بال بگیرم وپرواز کنم . . .

زیبائی رخسار ولطافت موی او برجلوهٔ آن روسری افزوده بود. فکر میکردم که این شالگردن سفید نیز مثل خودم یکسال تمام در کنج چمدان افتاده بود تا یکروز، پس از چنان شبی، چنان سری را دربر گیرد!

چند کلمه اعتراف !

... باید او را فراموش کنم . دل من بیش از ین طاقت سوختن ندارد .

دیری درین عشق طاقت فرسا رنج بردم و خوناب دل خوردم . قلب من بیش از گنجایش خود ، عشق اورا در زوایای خونین خویش پرورش داد و امروز این پروردهٔ دل خونین‌را اگر ازدل بیرون نکنم ، فردا بجز قلبی ازهم دریده ، چیزی درسینه نخواهم داشت

عشقی که دیر بدل آید ، دیر از دل میرود دلمن نیز عشق‌او را چندان بشتاب بخود راه‌نداد و از آن‌میترسم که‌این اخگر گداخته، باین‌زودیهادرزیرخاکسترفراموشی خاموش‌نشود

روح من‌وقتی‌در پرتگاه‌مهیب‌این عشق‌سرنگون شد، دیری‌نپائید که‌بخود آمد و بقدرت عقل، توانست از آن نشیب خطرناك باز گردد و صحرای سوزان آن عشق‌رادرنوردد و دگر باره بدامان اعتدال قرار در آید .

من امروز باید عشق‌اورا فراموش کنم تا باردیگرروح رنجدیدهٔ من ، در آن پرتگاه مهیب، سرنگون نگردد وبیش ازین مبتلا بتشنج مشکلات‌عشق نباشد .

•

... باید او را فراموش کنم . دل من بیش ازین طاقت سوختن ندارد .

عشقی که سوهان روح باشد و دل را مجروح کند، غیر قابل تحمل است. قلب من خانهٔ این عشق نیست و روح من بزرگتر از آنستکه باردیگر درین پرتگاه مهیب سقوط کند و اگر روزی این گناه معصومانه را سادگی و زودباوری من مرتکب شده، اراده و اقتدار نفس من باید هرچه زودتر این زنگار شوم را از لوح دل بشوید، باشد که نقشی صفابخش و اعتدال آور بر آن نشنید .
من این دلرا باید بعشق معتدل عادت دهم .

نمیدانم چه شد که خویشتن را درین بند یافتم و دیدم مرغ دل بجای «آشیان عشق ، در «دام» عشق افتاده است. سزای این مرغ گریزپا همینست ! لیکن از آن میترسم که سرانجام، بال و پرش بشکند و بآشیانی نرسد آنوقت من ازین عشق، جز پر و بال شکسته ، یادگاری نخواهم داشت .



. . . باید اورا فراموش کنم . دل من بیش ازاین طاقت سوختن ندارد .

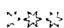
اگر او گیسوان طلائی دارد ، من روی زرد نباید داشته باشم !
اگر او چشمان سبز دارد ، روزگار من چرا سیاه باشد ؟ قامت راست او نباید پشت مرا خم کند و قایق زندگی من نباید درروزگاره متلاطم او غرق شود !

من بایددرصفای‌عشق‌زندگی کنم نه‌درپیکار عشق! عشق‌او جز یك پیکار نفسانی چیزدیگری نیست،زیرازندگی‌او نیزهمواره‌درین‌پیکار گذشته‌و عاقبت‌هم قراری‌نیافته‌است .

من تا بخواهم روح متشنج او را آرام ودل بیقرارش را اعتدال بخشم ، خود گرفتار تشنج وافراط شده‌ام و من بقدرخود از ین انحراف نفسانی رنج برده‌ام و امروز، یك‌عشق پر از صفا و اعتدال میخواهم که نگذارداین کالبد فانی ، در تحت‌فشارهای‌باطنی منفجر گردد .

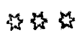
من اگر اورافراموش کنم،خویشتن رااز ورطهٔ هولناك‌یك عشق‌غیر طبیعی نجات داده‌ام لیکن آنروز که‌بدست خویش وشایدهم‌بطورتصادف درین ورطه افتادم، بیاددارم که بتجربهٔ این‌احوال میاندیشیدم‌ومیخواستم لذت این‌عبرت تلخ‌رابچشم !

شاید من درست فکر کرده بودم، ولی نمیدانستم‌که این عشق آزمودنی‌نیست و آتش گداخته را نبایدبرای امتحان‌سوزش آن، درکف گرفت. آتش این‌عشق‌هم نخست مرا گرم‌کردسپس‌سوزاندوامروزبرای آنکه‌خاکستر نشوم، باید اورا فراموش کنم .

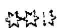


من برای آرامش‌روح سرگردان خوددل بعشقی‌دادم که برپریشانی وسرگردانی‌روح من افزود!

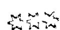
من همچون مرغ بی‌آشیانی که یکچند در آسمانها پرزده وخسته شده باشد، دیری درماتمکدهٔ زندگی گشتم تاچشم بروزنهٔ امیدی روشن شد که دلم‌را سیاه کرد!



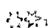
گمان میکردم که دلم در آتش این عشق، اززندگی سرد نمیشود ومعبودی که همیشه قابل پرستش است، قبلهٔ روح و آمال من خواهد بود. ولی امروز می‌بینم که آن آتش عشق، خاکستری بیش نبوده و آن معبود، بت بیروحی بیش نیست !.



میخواستم بانس سرمدی عشق او، این چند صباح زندگیرا سر کنم، وروح بلند پروازرا بادست او، ازقلل مرتفع خیال، بعالم واقع عودت دهم. ولی آتش عشق او، نه مرا سوخت و نه گرمم کرد، بلکه همچون کنده هیزم نیمسوخته‌ای، اینک دودغم ازمن برمیخیزد!

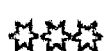


میخواستم روزگاری نودر آغوش او داشته باشم وافقی روشنتر از آنچه در زندگانی تیره‌ام بود، در پیش چشم خویش بگشایم، ولی در آنچه موجب دلبستگی من بود چیزی که قابل ستایش نیافتم و عشق او، عاقبت برملال دل من افزود و حسرت بی پایانی باشد، ازخود بیادگار نهاد!



من آنچه درمحیط محدود زندگی نداشتم، میخواستم در عشق نامحدود اوداشته باشم، وآنچه درعالم وجود نمییافتم، میخواستم در

وجود او بیابم ؛ ولی‌وجود اووعشق او، بیشتر مرا در تنگنا گذاشت!



من ازدست ملال ومحدودیت زندگی، بعشق وابدیت خیالی آن پناه بردم وغافل بودم که عشق، آنهم عشق او ، بیشترمرا گرفتـارملال و محدودیت زندگی خواهد ساخت وناچیز بودن همه چیز، حتی عشق و بی‌ثباتی آنرا ، بیشترو بهتربمن خواهد فهماند !

چند نامہ

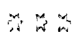
نامهٔ اول

قلب نگران

... بمن نوشتی که چندسطر از «قلب نگران» برای تو بنویسم. اینک تو واین قلب نگران :



قلب نگران .. و چند سطر ! مثل دریای متلاطم ... و چند زورق ! اگر توبتوانی دریای متلاطم را با چند زورق بپیمائی، من مشکل بتوانم «قلب نگران» رادرچندسطر بنویسم !



قلب نگران ...

این عنوان را ازکجا پیدا کرده ای؟ بمن بگو : آیا در سینهٔ خود یافته‌ای ؟! ولی بدان که اگر تودرسینه، یك «قلب نگران» داری، قلب من نگران است که نگرانی قلب توازچیست !

خدای آنساعتی کاین دل بمن داد   مرا گنجینه رنج ومحن داد

ازآنروز که معنی «دل» را دانستم، روح این شعررا نیزدر کالبد خود یافتم و دیدم که این قلب لخته خونین، جز منبع رنج و کانون آلام چیزدیگری نیست .

میخواهی از «قلب نگران» چه بنویسم ؟ ... هرچه نوشته‌ام ازین قلب نگران بوده و آنچه نگفته‌ام، بساز هم درین قلب نگران محو شده است .

توکه ، اوراق سیاه مرا خوانده‌ای ، اما اگرمکنون قلب نگران مرا میخواهی، هیهات ! . . من خود نیزنمیدانم درین دل چه دارم که بقول توجزنگرانی واضطراب ، بهت و ابهام ، غم وغصه و شاید اندکی شادی وخنده ، هیچ جیزدیگردرآن نیست .

میخواهی مکنون قلب نگران چه باشد، جز نگرانی ... و باز هم نگرانی! وای‌ای کاش توخود مینوشتی که دردل چه داری ، شاید من میتوانستم مرغ مضطرب دل را بانغمهٔ مکنونات قلب توآرام‌کنم. . .

شایدآهنگ دل‌تواین مرغ گریز پارا دمی‌جند درقفس‌سینه بنشاند واثر آهنگ تواورا بنغمه سرائی برانگیزد.. . ولی‌دریغ که مرغ دل من هنوز بآهنگ هیچ دلی خو نگرفته درآسمان زندگی،همپروازی برای خود نیافته است.

مرغ دل من خیلی بلند پروازاست. میدانی که بلند پروازی هم نگرانی میآورد. این گریز پائی اورا می‌بینی ؟آنهم از نگرانی است : نگرانست که درکدام چمن‌فرودآید ، کدام چمن که درآن «زاغ وزغن» نباشد ! ... کدام چمن که درآن «آهنگ ناملایم» نشود !

این‌چمنها امروزپراز«آهنگ ناملایم» وپراز«زاغ وزغن»است ! پرندگان این چمنها همه شکسته بال وآهنگشان همه موجب

ملال است.

مرغ آسمانی دل من نگرانست که پرنده ای بلند پرواز وخوش آهنك در چمن زندگی پیداکند ، هردو بال ببال هم دهند و با نغمهٔ لطیف خود بقول آنشاعر جوان : «پرو بال نسیم آویزند ، از هیاهوی جهان بگریزند !.



... بمن نوشتی از«قلب نگران» برای تو بنویسم، اینك تو و این قلب نگران !

خیال تو

. . . دومین نامهٔ ترا که شیرین تراز نخستین ومفصلتر از آنست، اینك که حال ومجالی یافته‌ام ، پیش‌روی خود گشوده بخط زیباومرکب خوشرنگ آن مینگرم و فکرمیکنم که چه دستی این سطور را نوشته و چه دلی این معانی‌و احوال راداشته است .

... نوسته‌ای که در همه‌عمر بدنبال چیزیکه خود نمیدانی‌چیست گشته‌ای وهر جه بیشترجسته‌ای کمتر یافته‌ای !

آیا گمشدهٔ توحه بوده که کنارحشمه‌ها ودرزیر سایهٔدرختان بدان میاندیشیده‌ای ؟

مینویسی : « فکرهمیشگی خودم . » بگوببینم فکرهمیشگی تو جه‌بوده و آیا هنوزهم آن‌فکر درتوباقی است ؟

من هیچ دلیل نمی‌بینم که تو دیگر آن فکر همیشگی خود را نداسته باشی. ازکجا معلوم که گمشدهٔ توپیدا شده باشد؟ مگر غیر از اینستکه تو هنوز گمشدهٔ خود را فقط میتوانی در عالم خیـال مجسم سازی ؟ ...

انسان چطورمیتواند یکعمر در پی گمشده‌ای باشد که آنرا فقط

درتخیل خود بیابد ؟ جستجوی این گمشده ، خود خواب وخیالی بیش نیست و چون تو بگمشده‌ات رسیدی، خواهی دیدکه هرگز جیزی گم نکرده بودی !

از ین گذشته ، من میترسم این گمشده ای را که تو میگوئی و چنانکه از لحن کلامت پیداست ، تازگی هم بآثار آن پی برده ای و تقریباً آنرا یافته‌ای، حقیقتاً گمگشتهٔ تو نباشد و یاخوداو نیز گمگشته ای داشته باشد ! . . . در اینجا فقط کار تقدیر است که اگر بخواهد ، گمشدهٔ این دوجوینده رادروجود هریك‌از آن دونشان میدهد! منفقط میترسم که جنین نباشد !

جه اهمیت دارد ، تخیل هم‌خود یکنوع حقیقت است و از کجا معلوم که حقیقت نیز نوعی خیال نباشد؟

من دراغلب موارد ، خیال رابیشتر ازحقیقت دوست میدارم، زیرا بارها دیده‌ام که در «تخیل» لذاتی است که در «تحقق» نیست وجه بسا که «واقع» ، لطف «خیال» راازمیان میبردو جه بسا که امید «واقع» انسان هزارگونه فکر خوش و خیال خوش دارد، ولی خود آن «واقع» عاری ازین لطف‌وخوشی است و من فعلا درمورد توجنین میاندیشم و خیال میکنم که تو نیز در بارهٔ من جنین فکر میکنی [illegible] و درمیان این «مطود» [illegible] که [illegible] باید [illegible] زود گذر «واقع» ، اینهمه لطف [illegible] «تخیل»را ازمیان‌ما بردارد !

میل‌دارم برای تو که همچون‌من اهل خیالی، خیلی بیشتر از اینها بنویسم ولی افسوس‌که نمیدانم چه‌بنویسم !

بنامه‌ات مینگرم ، دلشاد میشوم؛ ولی این شادی دل ، نوشتنی نیست ! . . نمیدانم ، شاید من‌نمیتوانم بنویسم ...

بامضای تو مینگرم ، چیزی از آن درنمی‌یابم . شگفتا ! . . این چه کتمانی است ؟ ... تو راز دلت‌را بمن‌باز گفته‌ای ، ولی نامت را نمی خواهی بگوئی ؟

گفته‌اندکه نام از آسمان میآید و روزی‌که نوزاد قدم بعرصهٔ هستی نهاد ، نامش‌هم از آسمــان نازل میشود . بگو ببینم نام آسمانی توچیست . شاید درنام تو سحرو جاذبه‌ای باشد گیرنده تر از تخیل تو برای اینکه تخیل تو فعلا جزخیال خودم چیزی بیش‌نیست و نامه‌های تو ازکیفیت آنچه من ازتومیخواهم حکایت نمیکند. گرچه نام‌هم‌خود دلیل آنچه من ازتو میخواهم نیست؛ ولی اینقدر هست‌که خیال‌نوئی ازتوبمن میبخشد !



قلم تابع دل‌است ودل منهم در همه‌احوال بیك‌منوال نیست. اکر اینطور بود، دل‌نبود وباعقل‌فرق‌نداشت .

دل بودن دل برای‌آنست‌که قرار ندارد . دلیکه قرار وتعـادل داشت ، همان عقل‌است وآن سنگدلانی‌که همواره قرار وتعادل‌دارند، راستی‌که دل‌ندارند !

دل برای بیقراری ساخته شده است ، همانگونه که عقل برای

قرار ...

حال اگرتو درمیان این‌سطور، یکنوع روح آشفته‌وحال بیسابقه ازمن حس میکنی، دلیل همان روح بی‌آلایش من‌بدان‌که در نامه‌ات بدان اشاره‌کرده‌ای .

من یك روح بیاآلایش دارم و بی‌آلایشی روح من نیز در همین اعترافاتست . هرکس دل روشن داشت معترف میشود . وچه بهتر از اعترافات یکدل روشن‌که ازیك روح بی‌آلایش سرچشمه میگیرد ؟

شمع دل و نسیم هوس !

در سومین نامه ات آنقــدر نالیدی کــه دلم خون کــردی . درحق من گمان بخطا بردی. صبر انتظار نکردی و دل بیقرار را لختی بر مجمر نشاندی و نوشتی که تو نیز از من رو گردان شدی و بنوشته‌ام جواب ندادی . .

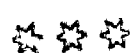
چرا از تو رو گردان شوم ؟ چرا بنوشته‌ات جواب ندهم ؟ غریب است کــه مینویسی «گویــا قلب تو کــوچکتر ازقلب مست . » و حال آنکه بی‌تابی ، همه از تست . بــی‌طاقتی ، همه از تست . قلب من آنروز کــه طاقت انتظار نداشت گــذشت و یقین بدان کــه قلب مرد هرقدر کوچك باشد ، باز از قلب زن کوچکتر نیست

من برای تو نوشتم که خیال را در اغلب مــوارد بیشتر ازحقیقت دوست میدارم .

این خود دلیل برطاقت انتظار منست بخصوص انتظار چیزی یا کسی که فعلا جز درخیال وتصور من نیست ، برای من بسیار آســان است ، زیرا هزار گونه فکر خوش وخیال خوش درباره‌اش میکنم و بهمین نیز دلخوشم . مگر آنگاه که مورد انتظار من از سرحد خیال و تصور گذشته و بحقیقت وواقع پیوسته باشد و درین حقیقت وواقع نیز هزار گــونه

لطف ولذت‌شیرین تر ودلپذیرتر ازفکر خوش وخیال خوشی که‌در باره‌اش داشتم ، دیده باشم .

دراینصورت است که‌اگر انتظاری برای‌من پیش آید، بیطاقت و بی‌تاب‌میشوم



نوشتی : « بدامانت آویختم تا تودستی بسرم کشیده ومرا بآغوش پرمهرت که ازقلب حساست گرم شده ، جای دهی تا بتوانم ساعتی را بدون‌خوف‌وهراس چشم برهم‌نهم‌ومناظر دلخراش‌زمانه رانادیده‌انگارم»

چه بهترازین ؟ چه بهترازین‌که تو‌بتوانی در آغوش من دیده‌برهم نهی ومناظر دلخراش‌زمانه رانادیده‌انگاری،ولی‌هیچ‌میدانی که‌من‌ازدیدن مناظر دلخراش زمانه بیش از تو رنجورم و در فراق آغوش پر محبت وقلب حساسی‌که بتوانم دمی فارغ ازغم روزگار ، سربرآن نهم و از هرچه زشت و نازیباست وارهم ، دیریست‌که افسرده واشکبارم ؟

توکه میگوئی نوشته‌هـای مرا خوانده‌ای ، حطـور باین نکته هنوز پی نبرده‌ای ؟

تومینویسی : « هرچه‌میکشم ازدل‌خود میکشم» پس‌بدان که‌من نیز ازدل خود فریاد میکشم ! فقط از تومیپرسم : چرا چنین افتاده کـه چنین ازدست زمانه مینالی ؟ این فغان ونالهٔ تو ازچیست ؟ چرا اینقدر خود را حیران وسرگردان میدانی ؟ چرا ازخود نومید ومأیوسی ؟

چـرابخود امیدوار نیستی ، زمانه بـا کسی رقیب نیست . این چه حرفی است ؟ نرا با «ذره‌های مخوف زندگی» حکار ؟ آیامعنی این حرف‌را خوب میدانی؟ تو که تازه دوران کودکی را پشت سر گذاشته و

هنوز کاملا قدم بمرحلهٔ شباب ننهاده‌ای ، باید دنیا را گلستان و خود را گلی درین گلستان بدانی . چرا هنوز ازلطف پروانه بهره‌ورنشده‌ای وهنوز بپروانه‌ای‌لطف نبخشیده،خود رامرپژده وبی رونق‌وبهامیدانی . میدانم که دل تو نگران‌است ، میدانم که قلب حساسی‌داری ؛ولی‌عزیزم اینقدر هم نومیدی وبدبینی خوب نیست .دنیا راچنین تیره وزندگانی را چنین سخت مگیر. کارتو تلطیف روح بشر و سیرت تو چشم امید «مرد» است وتو با چنین بدبینی ونومیدی ، کجا خـواهی توانست دل رمیده‌ای‌را بدام‌آوری وروح سردی را گرم‌کنی‌وچشم امید برای کسی باشی ؟

آنانکه این نامه‌ها را میخوانند خیلی متعجب خواهندشد اگر بدانندکه ما هرگز همدیگر را ندیده‌ایم ولی از تومیپرسم : اگـر بدانندکه تواز طریق نوشته هایم مرا شناخته‌ای و آنوقت در نامه ات بمن نوشته‌ای‌که : « من میترسم درساعت ملاقات با قیافهٔ سردتوروبرو شوم . من ازقلب آگاه نیستم ونمیدانم با چه دلی آشنا خواهم شد» آیا ازین اظهارتو تعجب نخواهندکرد ؟ آیا ازخود نخواهند پرسیدکه برای چه میترسی در ساعت ملاقات با قیافهٔ سرد اورو بروشوی ؟

ازین گذشته، اگرتو ازقلب من آگاه نیستی ونمیدانی با چه دلی آشنا خواهی شد ، بگوببینم . پس آشنائی‌ما ازکجاست واین نامه‌هااز کجـا بوجود آمده است ؟ توبچه‌اطمینان برای من نامه نوشته‌ای و من برای چه بتو پاسخ داده‌ام ؟

•

بگذار من بگویم : تومیدانی با چه دلی آشنا شده ونامه تراچه قلبی میخواند. تواگرازروح‌من آگاه نبودی ونمیدانستی‌باچه کسی آشنا خواهی شد، هرگز نمینوشتی که ترا بدلت میسپارم. اگر دل من امین نیست، پس چرا مرا باو میسپری، اگردل من امین است، پس چرا از آن میترسی ؟!

تــو بخــودت بدبینی و بخــود اعتماد نداری و شاید هــم حق داشته باشی ! ولی بدان که تو هرچه باشی، در ساعت ملاقات هرگز با قیافهٔ سرد من روبرونخواهی‌شد ودل من هرقدرحزین ، روحم هرقدر متمرد، وقیافه‌ام بقول‌توهرقدر بی‌اعتناءباشد، دربرابرامثال توزنی حساس وباذوق،هرگز چنین‌نخواهد بود .



باری ، دراین دونامـهٔ اخیرت هرچـه نوشته‌ای ، یا نومیدی از خودت و یا بدبینی نسبت بمنست . از دل بی‌ثبات و قلب رنگارنك من ترسیده‌ای ، زیرا نوشته‌ام که دل من درهمه احوال بیك منوال نیست. و توهم نوشته‌ای که‌میترسم «دلت‌چون‌شمع،ازهرنسیمی‌لرزان‌شودوچنین شمع،احتمال خاموش شدن‌دارد ، ولی‌من‌دلی‌میخواهم‌که چون‌آفتاب نورانی و پایدار باشد . »

بسیارخوب ! تودلی میخواهی‌که چون‌آفتاب نورانی‌وپایدار باشد، ولی اگردل مرا میگوئی ، بیچاره این دل ! دیرگاهی است که آتشش روبخاموشی‌نهاده ،آفتابش غروب‌نکرده ولی‌خسوف‌کرده . . . زیرا آنچه برسر این دل‌آمده حاصلی جزاین نداشته است !

آری ، شمع دل مرا همانکه روشن کرده بود خاموش کرد ! . .
دل رمیدهٔ مرا همانکه بدام آورده بود آزاد نمود وبروح سرد من همانکه در آغوش گرمش گرفت ، روح سرد نشان داد !

پس تو بیا . . تو بیا وشمع خاموش این دل سرد را باآتش عشق خود بیفروز و با بالهای جمال خود سایه بانی خلل ناپذیر برفراز آن بگستران و یقین داشته باش مادام که آتش عشق تو این دل سرد را گرم وبال جمال و فروغ حسن تو ، شعلهٔ این شمع را افروخته نگاه داشته باشد ، هرگز هیچگونه باد سرد را راه برین مجمر فروزان نخواهد بود وشعلهٔ این شمع را هیچگونه نسیم هوس لرزان نخواهد ساخت !

. . . ولی ، ولی اگرجمال و بهاء تو ، اگر آتش عشق تو چنین کارنتواند و آنوقت شعلهٔ این شمع همواره ازنسیم هوس بلرزد ، بگو ببینم : گناه دل من چیست؟ ،

نامهٔ چهارم

دل و دیده

... درین شب زمستان که خوش آسمانترین شب این زمستانست؛ درین شب که گوئی ماه آسمان، صدها بزم عشق و صفا در پردهٔ فلك برپا کرده است ، درین هنگام شب که شب از نیمه میگذرد ، در کنج این اطاق نیم روشن که جز اشباح خیال ، چیز دیگری در آن بنظر نمیرسد ، در گوشهٔ این گلستان خاموش که گوئی در آغوش خزان خفته‌است، تك و تنها ، در اقیانوسی از آرامش و سکوت و دور از ماه آسمان دور از آسمان صاف و پرستاره، دور از ماه دل پرخون: دور از آن چشمان سبزی که در فراقش رخسارم رو بزردی نهاده و دور از آن آغوش گرمیکه دل سرد در سینه دارد؛ دور از تو در کنار این بخاری نیم افروخته نشسته‌ام و باز هم نمیدانم پاسخ پنجمین نامهٔ ترا چه بدهم وازکجا شروع کنم

باز نمیدانم آنرا چه بنامم و بچه نام بخوانم ، نمیدانم تو عزیز دل من یا عزیز خیال منی ! هرچه فکر میکنم نمیفهمم و نمیتوانم بفهمم که چگونه ممکنست « عشق خیالی» تو باشم ، چگونه ممکنست چند مکتوب تو مرا عاشق تو کند و آتش عشق ترا در دلم برافروزد ، آنهم آتش عشقیکه از سر نگاه ، از فروغ سیما ، از نور دیدگان و از حرارت

آغوش گرمی بوجودنیامده تابتواند سینهٔ سردمرا گرم کند ودل دردمندم را مرهم گذارد .

عشقی که جزخیال ، موجد دیگر ندارد، عشق کور است ! عشقی است که چشم ندارد و باسایر حواس هم مربوط نیست ؛ در صورتیکه نخستین مرحلهٔ عشق با تحریک حواس آغازمیشود و آنگاه خیال است که جنبهٔ مادی عشق رازروح معنوی میبخشد ، پس عشق واقعی همیشه بانحریک حواس آغاز میشود و بانیروی خیال تکمیل میگردد و این قاعده در مورد همه صدق میکند مگر کسانیکه در حواسشان خللی راه یافته ومخصوصا نیروی بینائی نداشته باشند و آنوقت است که خیالشان غوغا میکند وبصرف خیال ممکنست عاشق شوند !

توهم میخواهی که من فعلا بصرف خیال عاشق توباشم ! تو هم میخواهی که من چشم نداشته باشم و برخلاف این قاعدهٔ طبیعی، از دور بتو عشق بورزم ، آیاچنین چیزی ممکنست ، آنهم برای دل من که دیگر باین آسانیها، پای بند خیال نمیشود وجز درمواردحرمان ، درهیچ مورد دیگر، هرگزخیال را درکار خود دخالت نمیدهد ؟

دل من روزگاری باخیال سروکارداشت ، زیرا ازعالم واقع بیخبر بود ، ولی امروز دیگر آنروزگار سپری شده ودلم ازغفلت ایام بیخبری بیرون آمده است وهرچه میکنم دیگر بلذت خیال قانع نمیشود و با دیده ام چنان طرح الفت افکنده که کاراین ~~محبت~~ را چنان بجای باریک کشانده است که من خود در بسیاری از اوقات ازین ماجرا شرمنده و ازین دیدهٔ حیران !



آیا تو که میخواهی در دل من خانه کنی و مخصوصاً میخواهی که ین خانه خالی از اغیار باشد ، هیچ اندیشیده‌ای که راه این خانه کجاست راز کدام روزنه ، راه بسراحهٔ دل میتوان یافت ؟

تو میخواهی که من چشم ببندم و باخیـال خود عاشق تو باشم . تو میگوئی که مرا نادیده عاشق باش وعشقی را که از راه دیده بدل تو آمده ست ، از دل بدرساز !

پس بگذار من بتو بگویم که چکار بکن : اول بیا و بقول آن شاعر شیوا : خنجری از فولاد بساز و بردیدهٔ من بزن تـا نخست دل ـ بلهوسم از فتنهٔ چشم وارهد و آنگاه خیال عشق تو بتواند نهال عشق ترا دردلم بپرورد ومنهم بتوانم نادیده عاشق تو باشم . . ولی این چکاریست؟ تو اگر بیائی ، دیگر خنجر لازم نداری! تو اگر جمال صورت و سیرت داری، یك فتنهٔ چشمت کار صدهزار خنجر خونریز میکند ! یك طرهٔ گیسویت صد دل بیقرار درهر شکنج خود قرار میدهد وهر کمان ابرویت صد تیر جان سوز برپروبال مرغ دل میزند !

ازهمهٔ اینها گذشته ، چه بگویم که جمال سیرت تو چه خواهد کرد : بیان تو چه مهری برلبان من خواهد زد ! روان تو چه آتش بجانم خواهد افکند ! از احلام تو چه احوال بمن دست خواهد داد !. وخلاصه چه بگویم که چه‌ها خواهند کند !



فعلا که جز تخیل کار دیگری نشده است !

تو بافراغ بال نشسته‌ای ومرغ خیال را دائم در آسمان وجود من پرواز میدهی وخوشبختانه بهمین دلخوشی ! امامن : خیالم صد جا، دلم چندین جـا ، روحم در ماوراء همه جـا وخودم درهیچ جا وهمه جا هستم ! آیا تو میتوانی‌مرا وخیال ودل وروح مرا دریکجـا جمع کنی ؟

آیا تو میتوانی‌باین‌اضطراب‌وپراکندگی ، باین التهاب‌وآشفتگی، باین اعتصاب و شوریدگی ، باین تناقض‌میان‌دل‌وروح من ، بایـن تباین میان‌خیال وعمل من خاتمه دهی و این شخصیت حیران راکه مجموعـهٔ متناقضاتست ، از حرمان آنچه روح بلند پروازش میخواهد ، از گـزند آنچه دل بلهوسش میکند وازتباعد بین آنچه ازدست وزبانش برمیآمد، رها سازی و مسیرپرواز مرغ گریزپاو تیزپراین‌وجود غیر عادی‌افراطی‌را ازین آسمانهای رنگارنك، ازین‌جولانگاههای مختلف،ازین‌عرصات‌هرج‌و مرج منحرف کنی‌ورفته رفته روح اورا بآسمان حسن‌خود آوری‌وبانشاق دادن یك‌دانهٔ خال‌ازجمال خود آنرا بدام‌عشق‌خود افکنی و آنوقت‌چنان اورا بآب و دانهٔ خود قانع و آمخته کنی وچنان‌بپرواز در آسمان حسن خودت عادتش دهی که دیگر حتی سایهٔ‌پر این پرندهٔ تیز پر نیز جز در چمن هستی تو وجزدر آسمان عشق‌تو ، درهیچ چمن و درهیـچ آسمان دیگر پیدا نشود ؟

هیهات ...

***

چرا تب کرده بودی ؟

خدا کند کالبد تو که روح حساس ترا در بر دارد ، چنان تاب و توان داشته باشد که بتواند حساسیت این روح را تحمل کند .

نوشته‌ای : « چقدر خوب بود که تو میتوانستی در کنار تختم نشسته باکلمات شیرینت مرا مشغول کنی . »

... ومن اینك که در کنار تخت خود نشسته‌ام ودرعالم خیال ترا در بستر خویش میبینم :

بگذار دست سردم را که مدتیست در روی صفحهٔ این کاغذ خشك ازحرارت افتاده است ، برپیشانی داغ تو بگذارم و بادست دیگرم نبض پرحرارت ترا در کف خویش بگیرم و بچشمانت بنگرم ...

نمیدانم چشمان تو چه نگاه دارد . نمیدانم چشم تو چه رنك است وحالت آن بادل من چه خواهد کرد !

این خرمن گیسوی تست ؟ بگذار سر درانبوه آن برم وعطر مست کنندهٔ آنرا ببویم ...

نمیدانم گیسوان تو چه حالت دارد . نمیدانم رنك گیسوی تو چیست وعطر آن بادل من چه خواهد کرد !

اوه ، سوختم ! صورت تو چه داغ است ! گونه‌های تو گل انداخته، چه پوست نرم ولغزنده‌ای داری ؛ ولی دریغ که نمیدانم رنك آن چیست: مات است یا شفاف ؟ سفید است یا گندمگون ؟

... این سینهٔ تست ؟ چرا اینقدر مضطربست ؟ این چه ضربانی

است که سینهٔ ترا میلرزاند ؟

عزیزم ، موج این‌چشمهٔ عشق‌را بیشتر نکن . بگذار قلب مــن لختی بر آن قرارگیرد ومخواه که ضربان قلب من نیز ازین بیشترشود. آنوقت میترسم امواج این‌چشمهٔ سفید ناگهان خروشان گردد ومرا ودل مرا ببرد ودربای تواندازد !



سرگذشت ترا خواندم . هر چند مختصر و کوتاه نوشته بودی ، ولی بآنچه میخواستی پی‌بردم ودانستم که چرا در زندگی اینقدرنومید وسرگردانی . دانستم کــه حرمان تــو ازچیست و ازچه حیرانی... ولــی گل من ، تــو در هرحال گل باش و بهــر تدبیر که ممکنست پژمرده مشو .

زمانه اگرعزیزترین‌کسان ترا ازدست توربوده ، ببین چه باغبان خوش سلیقه برای طراوت گل وجود تو نشانت داده است ! بــرخیز و اگر واقعاً گلی ، نگذار تندباد احزان زندگی ، تو گل نوبهاری رابایـن زودی پژمــرده سازد . برخیز ودست ایــن باغبان گلشناس را بدست بگیر و گلستان زندگی را تماشاکن وگل‌باش و گل بچین ، ولی‌بپرهیز که خاری بدلت نخلد ! و توخود نیزخاری بدل نخلی !

نامهٔ پنجم

ترا فراموش نکرده‌ام

. . . گرچه ترا ندیده‌ام، ولی فراموشت نکرده‌ام. فراموش نکرده‌ام که دختر حساسی مثل تو، بنوشته های شاعر دلسوخته‌ای مثل من، دل بستی و چه نامه‌های شیرین ودلپذیر برای او نوشتی . اورا گمگشتهٔ خود و محرم اسرار خود دانستی و از راز دلت برای او نگاشتی . اورا نادیده پسندیدی و حساسیت قلبش را دلیل دلبسندی سیمای اوشمردی و از دور بدو علاقمند شدی.

دیرگاهی خانهٔ دل را تیره وتار میدیدی و میگفتی نور امیدی هنوز در آن نتابیده است ولی رفته رفته نوشته های او و آن روح بزرگ و درخشانی که در ماوراء نوشته‌های اوست ، با پرتو امیدی خود زوایای تیرهٔ دلت را روشن ساخت، نور امیدی در آن تابانید و روزنهٔ آمال رادر افق گرفتهٔ حیات تو بگشود وچنان کرد که بی‌اختیار دست بقلم بردی و آن نامه‌های شیرین را باآن الفاظ ساده وآن جمله‌های دلنشین که بخوبی پیداست ازچه دل حساس و روح دقیقی سرچشمه گرفته است، برای او نوشتی که پاسخ آنها نیز نوشته‌های زیبائی از او بوجود آورد. زیرا نامه های تو مؤثرترین تسلی دل او شد ودرلوح ضمیرش نقشی محو ناشدنی

از خود باقی گذاشت.

نامه‌های شیرین تو با آن خط زیبا و کاغذ شطرنجی خوش برش که معلومست از انتخاب چه ذوق سلیم و سایقهٔ خوبست، برای او ازیادگار های زیبای دوران جوانیش بشمار خواهد آمد و بخوبی نشان خواهد داد. سخنی که از دل برخیزد بر دلهم مینشیند، زیرا تو حتماً از طریق نوشته‌هایش اورا شناخته‌ای و این شناسائی نادیده و این مهر و محبت دورا دور که از طریق نامه‌نویسی میان تو واو بوجود آمده و کمتر نظیر آن بدینگونه در دیارما دیده شده‌است، موجد شیرین ترین تخیلات شاعرانه و لذیذترین آرزوها و عالیترین احساسات جوانی شد وخلاصه نمیدانم چه کیفیات وعوالم وصف‌ناپذیر برای این دو روح جوان از فاصلهٔ دور و از میان یك مشت سطور بوجود آمد...

... ولـی نمیدانم چه شده است کـه نزدیك بدو ماهست دیگر برای او نامه نمی‌نویسی و این آتشی را که بدست خود افروخته‌ای، میخواهی با دست خود خاموش کنی. این نهال زیبا را که در گلستان ادب نشانده‌ای، میخواهی با دست خود ریشه کن سازی. این آب زلال راکه ازسرچشمهٔ احساسات خود جاری ساخته‌ای، نمیدانم میخواهی درکدام مسیر دیگر افکنی.

نمیدانم در روزنهٔ امیدی که او بروی تو گشوده چه دیدی که چنین تند رمیدی!

نمیدانم در پرتو سعادتی که دل ترا روشن کرد، چه اثر بـود که

چنین زود خاموش شد .

نمیدانم این گمگشته‌را که‌نادیده یافته بودی ، دیدی، باز گم کردی یا همچنان نادیده از دست دادی ؟

مگر در چهارمین نامهٔاو که آخرین پاسخش بود، چه‌یافتی که‌چنین روی از او برتافتی؟

آیا اعترافات‌او که‌فجایع قلب‌و گرفتاریهای‌دلش‌راروشن‌میساخت ، روح ترا آزار داد؟

آیا آنچه راکه او درکمال سادگی‌از اسرار قلبش برای تو فاش ساخت، آیا اظهاراتی که او از رموز شخصیت عجیب‌خود نمود، ترا از جا در ربود ؟

آیانیندیشیده‌بودی‌که‌آن‌نوشته‌های حساس، آن‌نوشته‌های‌دلنشین ومؤثرکه ترا با روح صاحبش دمساز ساخت ، لابد ازدل گرفتار و قلب سوخته‌ای سرچشمه گرفته است .

آیا نمیدانستی که تا ارکان وجودشاعری تحت تأثیرات‌عشق‌عمیق بلرزه درنیاید ، هرگز امکان ندارد که آثارش بتواند ارکان وجود خواننده‌ای را بهمان نحوویا در آن حدود بلرزه درآورد

یقین بدان که قلب او هزار بار سوخته، ارکان وجودش هزار بار متزلزل شده و هستیش بارها آتش گرفته تا توانسته است با یک‌نوک قلم، قلب مثل تو دختر حساسی را یکبار یا چندبار بلرزاند، دلت را بسوزاند، ارکان وجودت را متزلزل سازد وهستیت‌را آتش بزند تا‌تو هم

بتوانی آن نامه‌های سوزان را توشته، آن ناله‌های جانسوز و آن احساسات رقیق را با نوك قلم تشریح کنی.

پس چه‌شده است که این قلم‌را کنار گذاشته‌ای؟ مگر دلت دیگر نمیسوزد؟ مگر روحت دیگر عذاب نمی‌بیند که اظهار نمیکنی ... اگر اینطور است، چه شده است که دیگر بمحرم اسرار خود رازدل نمیگوئی چرا بسراغ گمگشتهٔ خودنمیائی؟ چرا رفتار فراموش شده‌ها را بااو در پیش گرفته‌ای؟

بیا، بیاگمگشتهٔ خود را ببین.. یا قلم‌بردار واسرار دلت‌را برای او بنویس، بنویس‌ببینم‌هنوز چیزی نشده، ازچه‌رنجیده‌ای و اورانادیده ازچه قهر کرده‌ای؟

نکند خدای ناکرده هنوز در بستر نقاهت افتاده‌ای. بنویس، بنویس وطبیب دل خودرا بخواه که شفای اینگونه بیماریها رافقط طبیب روح میدهد وروح!

نامهٔ ششم

مشکل دل

... ایکاش هرگز ترا نمیدیدم و باین تفاوت عجیب و هولناك که میان تو و نامه‌های تست، پی‌نمی‌بردم.

ایکاش نویسندهٔ این نامه‌ها تو نبودی و این عروس عشق که اینك در دلم کفن مرك پوشیده است، با دست تو درعالم خیالم بوجود نمیآمد تا امروز قلب من گورستان یك عشق‌خیالی باشد و پس از آنهمه‌امیدواری و نشاط، اینك گرفتار چنین‌حسرت‌وغم شده ، درحقیقت این‌عشق‌خیالی بااینهمه سراب و ماتم مواجه شوم

چقدر جانفرساست خیال شیرینی‌که بحقیقت تلخی منتهی‌شود .. چقدر جانگزاست امید جانبخشی که بنومیدی مرك‌باری مبدل گردد . چقدر سخت است تحمل بیداری هولناکی‌که در پی یك خواب شیرین‌و گوارا باشد .

زمستان گذشته را با تخیلات شیرین والذیذی‌که از اثرنامه های تو درسرم بوجود آمده بود، بسر آوردم و آنهمه تنهائی و بیکسی‌را با امیدهای جانبخشی‌که روح نامه های تو بدلم میبخشید ، تحمل کردم و همه‌اش بخود نوید میدادم‌که در فصل بهار ، دوران تنهائی من با دیدار

روی محبوبی که‌این نامه‌های امیدبخش‌را برای من مینویسد، بسرخواهد آمد و پرندهٔ بی‌آشیان‌دلم‌در قلب محبوبی‌که مراشناخته است، آشیان خواهدگرفت و این زندگی‌تلخ‌و تیره، خاتمه‌خواهد یافت و افقی‌روشن ودرخشان درپیس چشم‌حیات من گشوده‌خواهد شد ... ولی‌دریغ،دریغ که چون بهار آمد، در آخرین‌شبهای سال‌کهن، درهمان‌شبی‌که بایکدنیا امید و شوق میخواستم صبح‌فردا برای گذراندن ایام‌عید بخیال‌روی‌نادیدهٔ آن دلبر نازنین‌وصاحب آن‌نامه‌های شیرین، بیکسفر خوش‌وخرم‌عزیمت کنم ، ناگهان ملاقات غیرمنتظر تو درآن مجلس عروسی ، یکباره همهٔ تخیلات شیرین و گوارای مرا بیك حقیقت تلخ و ناگوار مبدل ساخت‌و آنهمه امیدهای جانبخش من بیك نومیدی تیره و مرگبار منتهی گشت ومن پس از آنهمه احلام و آرزوهای فرحناك و پرلذت‌زمستان، ناگهان با بیداری‌هولناك وپرحسرت بهاری‌مواجه شدم‌که بادیدارغیر منتظر تو و روشن شدن این حقیقت تلخ، آغاز یافت و برای من‌ازپائیزغم‌انگیزهم غم‌افزاتر شد .

واقعاً دیدار تو وکشف این‌راز پراز یأس ، یك‌حقیقت تلخ‌وعبوس و ناگوار برای من بود وبلائی راکه از آغاز این مکاتبات اندیشیده و در نامه‌های خود پیش‌بینی کرده واز آن ترسیده بودم، بسرم آورد.

واقعا تو نیندیشیده بودی‌که بالاخره روزی باید بامن‌رو بروشوی و نتیجهٔ آن نامه نوشتنها را بدست آوری؟ آیافکر نکرده بودی‌که‌اگر من بدانم صاحب این نامه‌ها توهستی، منظور توازین مکاتبات برآورده

نخواهد شد ؟

چنانکه تاکنون نیز جرأت نکرده‌ای صریحاً اعتراف کنی که آن نامه‌ها را تو برای من می‌نوشته‌ای !

تو گمان میکردی که دل نویسندگان پرازرحم وشفقت است ولی نمیدانستی که همین دل چقدر بلند پرواز ودیرپسنداست .

تو میدانستی که قلب شعرا خیلی زود اسیر میشود ولی نمیدانستی که این زود اسیر شدن قلب شاعر ، در برابر کدام صیاد دل است !

چهار ماه تمام ، نامه‌های تو در دل من نهال یک عشق خیالی و پر از امیدی راپرورش داد.

چهار ماه تمام، من شب و روز با عروس خیال خود عـالمی داشتم و دنیائی پراز لطف ولذت را سیرمیکردم .

چهار ماه تمام ، من بامید دیدار روی نادیدهٔ یکدلبر نازنین، دلی پر از شوق و ذوق و سری پراز شور سرور داشتم...

ولی هرگز نمیدانستم که سرنوشت این مکاتبات امیدبخش برخلاف انتظار من ودل من با این انـدازه مـوجب نومیدی و یأس و خشم من خواهد شد .

نمیخواستم این راز شیرین ، باین تلخی زهرآگین کشف شود

نمیخواستم گمگشتهٔ من تو باشی . من وتو که همدیگر را ازدور میشناختیم ، نمیدانم چه شد که یکدفعه برای من «دوشیزهٔ گمنام» شدی وباین نام، آن نامه‌های فریبنده‌را برایم نوشتی که چهار ماه تمام مرا دنبال

وتاب يك رشته تخيلات پر التهاب افكندوعاقبتش اين اضطراب وپريشانی و ندامت و افسردگی شد.

توخوب بذری کاشتی ولی نمیدانستی که حاصل این کشت را درو نخواهی کرد!

راستی بگو ببینم تو این قلم شیوا را از کجا بدست آورده‌ای؟!

من هرگز باور نمیکنم که تو بتوانی چنین نامه هـای شیرین و فریبنده بنویسی و دلخستهٔ يك شاعر شوریده راچندی با تب‌وتاب «عشق کنبی» خود امیدوار کنی!

من هرگز باور نمیکنم تو که بیان‌وزبانی‌چنان دور ازشایستگی یکدختر حساس داری، برعکس، قلمی چنان‌شیواو نگارشی‌چنان‌جذاب وسلیس داشته‌باشی!

راستی اگر این بیان وقلم از آن تست، من بتوتبريك ميگويم‌و افسوس میخورم که کارهای طبیعت تا چـه حد ضدونقیض است وتعجب میکنم که حطور آن قلم شیوا را در دست وپنجه‌ای چنان نا زیبا و آن قلب حساس‌را در سینه‌ای‌چنان‌نادلچسب و آن روح رقیق را در کالبدی چنانــ عتیق(!) و آن اندیشه‌های لطیف را در سری چنان عـاری از لطف، جای‌میدهد وچطور است‌که در سروسینه‌های زیبا، کمتر وبلکه هرگز افکارو قلبهای حساس پیدا نمیشود و بقول تو اینگونه‌سرهاهمه پر از هوی وهوس‌های جـاهلانه و آن جشمهای زیبا، همه‌بظواهردوخته شده است

آری، همینطور است ولی دلی که هم زیبائی صورت و هم جمال سیرت را خواسته باشد، درین میان چه گناهی کرده و تکلیفش چیست؟

میدانم که این صراحت لهجه و رك گوئی من برای تو بسیار تلخ و ناگوار است ولی چکنم؟

مشکل دل را باین آسانیها نمیتوان حل کرد و مکنون خاطر را هرچه هست باید فاش ساخت. عشق حقیقی و محبت کامل و تفاهم همیشگی برای دو دلی پیدا میشود که هر دو از این مشکلات رسته و نکتهٔ نامعلومی از حال یکدیگر برایشان باقی نمانده باشد.

بگذار من این حقایق را بی کم و کاست برای تو بگویم تا تو نیز مثل من از امید سراب این عشق دست بشوئی.

تو در آخرین نامه ات نوشته ای: «هرچه سعی کردم که دل بیقرار خود را بکوی بیدلان آشنا نسازم نشد زیرا از ناپایداری عشق نویسندگان و شعرا بیخبر بودم.»

آیا تو خوب میدانی که نویسندگان و شعرا چه کسانی هستند؟

آیا تو میدانی که شعرا و نویسندگان بزرك در دوران زندگی خود با زیباترین و ماهروترین زنان عصر خویش نرد عشق میباخته اند و الهام شعر و نشاط حیاط را از جبین پر بر خسار آنی ... میگرفته اند.

«الویر» های زیبای لامارتین بودند که کتاب گرازیلا و رولی او را بوجود آوردند کتاب «ژول هلوئیز» ژان ژاك روسو از الهام آن دختر زیبائی بود که روسو او را «ژولی» مینامید.

بسیاری از آثار دلپذیر «هوگو» مرهون جمال «ژولییت» معشوقهٔ زیبای اوست . دانونزیو و «یسنین» هردو دلدادهٔ «ایزادورادونکان» زیباترین ستارهٔ عصر خود بودند و بسیاری از آثار شیوای خود را از الهام جمال او بوجود آوردند . نیچه فیلسوف شاعرمنش آلمانی که زن را « انسان ناقص » میگفت و عاشق شدن راکسر شأن میدانست ، عاقبت خود از عشق «سالومه» که از ماهروترین دختران عصر او بودبود، دیوانه شد.

«آناتول فرانس» و «پل‌بورژه» دو تن از بزرگترین نویسندگان قرن اخیر فرانسه ، ازعشق خانم «کلاری» که شهرهٔ شهر پاریس بود ، نزدیك بود باهم «دوئل» کنند ،

«لیزا ـ وکواوف» آن دختر زیبای روسی بود کـه روح «ماکسیم ـ گورکی» نویسندهٔ بزرك روسیه‌راعوض کرد و افکار اورا با وحی والهام جمال خود تغییر داد .

«ماریزدوبوآ» آندختر زیبـای بلریکی ،ودکه « امیل ورهارن » بزرگترین شاعر قرن اخیر بلژیك‌را ازبدبینی نسبت بعشق و بزن بازداشت واو راکه عمری دور از عشق و دلدادگی گذرانده بود، تاآخرین دقیقهٔ حیاتش عاشق و دلدادهٔ خود ساخت. اما تو برعکس، مرا بزن و بعشق بدبین ساختی وکاری کردی که تاآخرین دقیقهٔعمرخودنیز از اندیشهٔ آن بر خویشتن بلرزم .

ـــ

«الیزابت سیوال» معشوقهٔ «روستی» شاعر ونقاش نابغهٔ انگلیسی، بقدری زیبا بودکه یگانه مدل روستی در نقاشی وزیبائی بشمار میرفت

اما توبکلی مرا از عشق هم بیزار کردی !

تو نویسندگان و شعرا را مغرور و خودپسند میدانی ولـی این غرور و خودپسندی در برابر فرشتگان جمال و مدلهای خلقت زیبـاو شاهکارهای چهره سازی و پیکر ریزی خدای بزرگ نیست.نویسندگان و شعرا در برابر فرشتگان زیبائی و جمال، همواره سر تعظیم و اجلال فرود آورده‌اند و همان عشقهای دیوانه کنندهٔ نیچه، گورکی، فلوبر، ورهارن، بهترین گواه این مدعاست.

نوشته‌ای : «افسوس که دل کوچك تو طاقت اینهمه دوستی را نداشته سست میشود» نمیدانم کدام دوستی و کدام سستی را میگوئی؟ من و تو که مانند بسیاری از کسان دیگر، یك آشنائی خیلی دور بـاهـم داشتیم . چه شد که یکدفعه این همه باهم دوست شدیم و بعد آن از دوستی بسستی گرائید؟ اگر این نامه‌ها را میگوئی، گرچه از ابتداء من در آن اشاره بچنین سرانجامی کرده‌ام ولی آن دوستیها و داداد کیها وعشق ورزیدنهای من در آنها همه با عروس خیالم بوده است و من گرچه فعلا با سراب عشق خیالی مواجه شده‌ام ولی آن عروس خیال را هرگز از یاد نمیبرم و آن نامه‌ها که نوشته‌ام، نه برای تو بلکه برای فرشتهٔ خیالم بوده است زیرا اگـر من میدانستم که این نامه‌ها را «تو» برای من مینویسی آن نامه‌های من هرگز بوجود نمی آمد پس موجد آنها خیال هست نه تو .

نوشته‌ای «ما در حقیقت [illegible]» اگر تو در حقیقت عشق خود را میگوئی، من ماندن دل را در ظلمت بر روشنی عشق تو ترجیح

میدهم زیرا نوری که از عشق تو بر دل من بتابد ، دلمرا درتاریکی فرو خواهد برد !

نوشته‌ای : « ازچه‌رو مرا فراموش کرده‌ای ؟ » خیلی‌غریب‌است : من ترا هیچوقت در یاد نداشتم که اینك فراموش‌کنم و این نامه ها که تاکنون بخیـال دلبر بنداری و برای دختر حساس و نا شناسی‌که فکر میکردم بامن مکاتبه دارد نوشته ام ، افسوس میخورم که باهمهٔ زیبائی وشیوائیش متأسفانه بقلم تو بوده است !

نوشته‌ای : « نگذار دیگران بعشق چندروزهٔ تو بخندند » .

نمیدانم‌کدام عشق چند روزه رامیگوئی.اگرمقصود تواین چند مکتوبست ، بـازهم میگویم که آنهـا را من برای عروس خیال خود نوشته بودم واگردیگران بدانندکه این عروس‌خیال من درحقیقت«تو» بوده‌ای و من نمیدانستم ، آنوقت باین عشق خیالی جند روزه خواهند خندید وبتوآفرین‌خواهند گفت که‌توانستی‌یك نویسندهٔ مغرور راچندی اسیر یك عشق خیالی کنی !

باری ، هرچند بیشتر نامهٔ اخیر ترا مرور میکنم وتوو روی تو و احوال ترا بنظر میآورم ، بیشتر خودرا با یك حقیقت تلـخ وتیره و عبوس مواجه می‌بینم ومشاهده میکنم که قلب من کاملا نسبت بتو بیگانه وقلب تو کاملا از روحیات من دوراست .

تو مـرا خود پسند خوانده ای . دلم را کوچك دانسته‌ای کـه « ظاهررا برباطن ترجیح میدهم » .

از تو میپرسم : من اگر ترا نپسندم ، آیا دلیل اینست که خود-پسندم ؟ دل من اگر عشق ترا درخود جای ندهد ، آیا دلیل اینست که دل کوچکی دارم ؟ واگر ظاهر تو مرا بسوی خودجلب نکند ، آیادلیل اینست که من ظاهررا بر باطن ترجیح میدهم ؟ : ظاهر وباطن، صورت و سیرت است و من صریحاً بتو میگویم که باطن من صورت ترانپسندید وسیرت من ازظاهر تو راضی نشد .

این نه گناه تو و نه تقصیر منست . این مشکل دلست !

خاطرة اصفهان

زاینده رود

میخواستم نقشی از زاینده‌رود، با کلماتی که دل میگوید و قلم مینویسد، بر صفحهٔ کاغذ آورم . . .

شبی در «عمارت تیموری» با آشفته دلی برخوردم که روح مجسم هنر بود. مثل این بود که تمام «زیبائی هنر» را برای ساختن وجود او بکار برده‌اند و تمام عطر و بوی «هنر زیبائی» را بر روح او پاشیده‌اند. از آنشب، اصفهان برای من زیباتر شد و قرار شد که او فردا بیاید و نقشی از آن نقشها که هنرمندان بر صفحهٔ کاغذ میزنند، بخود بیاورد.

فردا که آمد، «زاینده رود» را آورد. دیدم این همانست که من میخواستم و شاید دل من هنوز قادر نبود کلماتی رساتر از آن برای بیان حال «زاینده رود» بقلم زبان گرفته‌ام بگوید. بگذارید من «زاینده رود» را از دیدهٔ دل او بخوانم تا ببینید که راست میگویم.

***

گوئی سیلابی از نقرهٔ مذاب، لغزان و مواج، آرام آرام، همچنان پیش میرود. نه خشمی از آن هویداست، نه هیچگونه هیجانی نهفته دارد، نه تکاپوئی میکند و نه تلاشی از خود نشان میدهد زیرا از همه‌کس بهتر سرنوشت جاودانیش را میداند. این رفتن دائمی سرنوشت جاودانی اوست

بصاحبدلان وصاحبنظران، لذت بی‌انتها و وصف ناشدنی میبخشد ؛ اما کوچکترین پاداش در قبال این لذت نمی بینند زیرا ما قادر نیستیم لذتی نصیبش کنیم ، ماچیزی نداریم که بکار او آید !.

شاید این معنویت زاینده رود را برای آن قابل احساس ساخته اند که ما از آن لذت بریم و آرزوهایمان را برصفحهٔ مواج آن منعکس کنیم و باچشم دل بدنبال او برویم . بیچاره آنانکه نمی‌توانند این لذت را درك کنند .

آسمان آتش گرفته ، دامن خونینش را تا آنجاکه چشم کارمیکند کشانیده است .

مانند آنستکه گرد تمام گلهای سرخ جهان‌را برروی‌این‌سیلاب نقره فام پاشیده‌اند ، ورنك آنرا چون آسمان غروب ، آتشی نموده‌اندو وعطر وبوی آنرا نیز بصورت یك احساس‌مافوق بیان، بضمیرمن‌هدیه کرده‌اند .

زاینده رود همچنان آرام وبیسروصداست . درست حالت زنی مرموز را داردکه هیچکس نتوانسته باشد برای او حالات و روحیاتی خاص فرض کند .

در هرلحظه ، هزاران نقطهٔ نورانی ، برصفحهٔ امواج لغزنده‌اش باندازهٔ یك‌چشمك ، خود نمائی‌کرده ومحو میشوند .

اسرار خاکیانرا شب‌دانست وبماه و ستارگان آسمان خبرداد. ماه بزاینده‌رود تافت و آن اسرار را بااودرمیان نهاد؛ اما زاینده رود

کسیرا از آن اسرار آگاه نساخت فقط سر بگوش پایه‌های چندپل گذاشت ومحرمانه زمزمه ونجوائی کرد و گذشت

اینها همه بهنگام شب است . سپیدهٔ صبحدم ، تمام اسرار را از میان بر میدارد؛ گوئی زاینده رود از روز ازل چیزی نمیدانسته و از چیزی خبر نداشته‌است .

اوهم درصف سایرعناصر طبیعت ، سلام خودرا بخورشید میدهد و امواج خودرا ازانعکاس شعاع آفتاب ، زرین میسازد و بدنبال بقیهٔ روز می‌شتابد زیرا ازهمه کس بهتر سرنوشت جاودانیس را می‌داند .

این رفتن دائمی، سرنوشت جاودانی اوست .

پل خواجو

زاینده رود آرام وخاموش آغاز بهار که هنوز از طبیعت سرمست اردیبهشتی بجوش و خروش در نیامده ، همینکه از دهانه‌های مجلل «پل خواجو» واز کنار آن تختهٔ سنگهای گویاکه بشکل پلکان یك عمارت زیبا در زیر پل دامن افشانیده است می گذرد ، آن زاینده‌رود ساکت و آرام که در چند قدم فاصله می‌بینید نیست . این، آن رودساکت و آرام که درچند قدم فاصله می‌بینید نیست . این یك رود خروشان ومغـرور و مفتخریست که از آغوش « خواجو » میگذرد ...

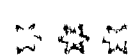
زاینده‌رود آرام وخاموش ، همینکه از کنار تخته سنگهای بنیان « خواجو» میگذرد ، تاریخ گویای این پل عظیم را بازمزمهٔ درانخود می آمیزد و آهنگی بدیع ، مثل انعکاس احساسات عمیق در ژرفای روح، بگوش بصیرت بینندهٔ زنده‌دل می‌رساند .

آغوش وسیع وپراز نوازش « پل خواجو » سالهاست کـه بروی زاینده رود بازاست ولی زاینده رود پر کـرشمه ، مثل عشاق زنده دل مشتاق ، هنورهم،چنانست که گوئی تازه برای نخستین‌بار می‌خواهد در آغوش «خواجو» بغلطد !

اینده در آغوش‌هم وبگوش بکدیگر رازونیازها دارند :

«زاینده رود»ازگذشت بی وقفهٔ زمان وناپابداری پیش آمد های

روزگار نکته‌ها می گوید ... و « پل خـواجو » از ثبات قدم و بنیاد استوار و چیره‌دستی تاریخ زندهٔ یکشهر کهن، داستانهامیسراید.



... این پل نیست که برفرق زاینده رودزده‌اند . این رخسارزیبای تاریخ است که دراشات جاری اصفهان منعکس شده ..

این رخسار بدیع ، ازهرسو عالمی مخصوص بخود دارد . نیمرخ او از دوساحل و تمامرخ او ازجلو ، دومنظرهٔ مشخص ومتفاوتست که هریك را میتوان نمودار روح بخصوصی ازتاریخ اصفهان دانست

آفتاب فروردین اصفهان که گرد طلا بررخسارهٔ « خواجو » مـی افشاند ، اثر سحردرین پل تاریخی دارد .

من آنروز صبح که قدم برپلکان مجلل «خواجو» نهـادم و بقیافهٔ دلگشای «او» نگریستم . خندهٔ تاریخ شاه‌عباس را درمنظرهٔ روشن وروح افزای این پل‌عظیم . نمایان دیدم .

اشك اصفهان جاری وخندهٔ غرور آمیز تاریخ‌شاه عباس دررخسار زیبای « پل خواجو » منعکس بود . دلم ازشور آن منظره می‌طپید و بـالهای خیالم از نهاجم آنهمه خاطره‌های تاریخی میلرزید .

مثل این‌بودکه شاه عباس را درشاه‌نشین « خواجـو » دیدم . آن رخسار موقر وچشمان نیمه خمار را بر دورنمای طبیعت بصفای اصفهان دوخته بود . زاینده رود اززیر پایش می گذشت وفرشتهٔ عـدل برفراز سرش پرمیزد . .

•

همینکه بخود آمدم ، پل خواجو را بی‌شاه‌عباس دیدم هرچه در آبهای غلطان نگریستم ، عکس صورت «او» را هم ندیدم،

زاینده‌رود گل آلود ، در پرتو زرین خندهٔ آفتاب فروردین ، برق میزد . رنك برنز داشت بتخته سنگهای بزرك پلکان مجلل خواجو میخورد و می‌غرید و می‌خروشید و می‌گذشت. ترسیدم از سحر این منظره وهیجان عاطفه و پرواز خیال ، دامن اعتدالم از دست برود .

آهسته از « خواجو » دور شدم . اما دل و خیال را همچنان در آغوش او نهادم و آمدم ...

عالی قاپو

کاخی کهن، مشرف بر میدان شاه اصفهان، سالهاست که با نگاهی ثابت و عمیق، بر این شهر تاریخی مینگرد.

این چشم تاریخ صفویه است که هنوز نگران آن دشت خرم و آن هامون بدیع و آن رود زنده دلی است که اصفهان افسونگر را در بر گرفته‌اند.

این تاج تاریخ صفویه است که بر تارك اصفهان میدرخشد.

* * *

عالی قاپورا دیده‌اید؟ عالی قاپو همچون مردان سالخورد زمانه که هنوز از دست روزگار، سیلی خشم نخورده و از نامرادیها بجان نیامده وهمچنان پای استوار بر پهنهٔ هستی دارند، شمارا به آرامی، برای کاوش درنهاد پر اسرار خود، بقلب زیبای خویش دعوت میکند.

عالی قاپو، مانند مردم پرمایه، آنچه دارد، زینت و فریبندهٔ ظاهر نیست و هرچه هست، در بطون اوست. باری ظاهر آرام، این جلال ساکت وجمال خاموش، اکتفا نکنید. از پائین، در نگریستن بر کنگره های عرش عالی قاپو، شتاب نورزید.

یك لحظهٔ بعد، از قدم تا فرق سرش را زیر پا خواهید داشت و از آن فراز خوش منظر، سراسر اصفهان را در آغوش جلگه مشجر خویش

☆ ☆ ☆

بیائید ازین پلکان مارپیچ ، ازین نردبام تاریخ ، ازین مسیر باریك که روز گاری شاهان صفوی را بعرش عالی قاپو میرساند ، با هم بالارویم :

حق ندارید ازتنگی راه وتیزی پله‌ها شکایت کنید. طریق بلندی را همیشه آسان طی نمیتوان کرد وانگهی ، این پلکان را چنین زده اند تاشمارا درطی آن باندیشه وادارند !

درخیال خود جستجوکنید : این شاه‌سلطان حسین صفوی است که باآن ردای گشاد وبلند وآن عمامهٔ بزرك وسنگین ، با همهٔ سست عنصری که تاریخ از آن حکایت میکند ، این پلکان تنك و تاریك مارپیچ‌را چنین تندوچابك بالا میرود !

این دهلیز ظلمانی که آدم را بیاد افکارتیرهٔ مردم ظالم و خرافی عهدصفویه میاندازد ، راهروی اطاق خاص شاه‌سلطان حسین است که می‌گویند از دست‌عفریت حرافان ، همواره بدین گوشه پناه می‌آورده است !

... اینجا ایوان قصراست . شاهان صفوی ، «قشون‌ظفر نمون» را ازینجا در میدان شاه ، سان میدیده اند. گنبد مسجد شیخ لطف‌اله بایکدنیا لطف وزیبائی ، مثل طاسی وارگون ازمینیاتور دربرابرچشم شماست

گلدسته‌های مسجدشاه، همچون رایت افتخار اسلام، سر بآسمان نیلی اصفهان برافراشته خدای بی‌همتارا بیاد مردان دین میآورد.

بربن حوض مرمرین کـه در وسط آن ایـوان بلند، هنوز دست جیرهٔ معماران قدیم را بوسه میزند، نگاه کنید و بیندیشید که در حدود پانصد سال پیش، باچه تدبیر، آب‌را باین ارتفاع میرسانیده‌اند و ازصنایع عمران، باچه تعلیم، این تفریحات را برای خود فراهم می‌آورده‌اند.



بیائید بازهم ازین بالاتر رویم .. حه فکـر می‌کنید؟ زیاد در اندیشهٔ تاریخ فرو نروید. خیال‌شما زیباترین‌صحنهٔ تاریخ را باین‌تماشا درخاطرشما پدیدمی آورد.

ذرات اثیر درفضای عالی قاپو، رؤیای تاریخ صفویه را در دمـاغ شما مثل رایحهٔ عطری که خاطراتی خوش دردل بر انگیزد، برقص در می‌آورد.

این پلکان‌های مارپیچ، این دهلیزها واین اطاقهای کوچك و بزرك واین مهتابیهای تنك وباریك که هرکدام بسوئی ازاصفهان نیمخندمیزند، این نقشهای درو دیوار که هنوز رنك و روغن قدیم را از دست نداده و مثل بهترین زینت دیوار سالنهای مجلل امروز می درخشد. اینها همه حشمو زبان گویا و نگهبان تاریخ صفویه‌اند که باسما حرف مـی‌زنند. حرفهائی نظیر سخنان پرمعنی سکوت که معانی آنرا باید ازعاشقان رازگو پرسید!

... اینجا درنك كنید. بدیوارهای این اطاق کوچك بنگرید.

مثل اینکه بامقواهای ظریف خوش نقش ونگار، شکل صراحی وجام را بریده بردوردیوار، آویخته‌اند.

میگویند درین اطاق، رامشگران می نواختند واین دیوار ها که‌چنین تعبیه شده‌اند، دربرتو راز این صنعت، آهنك های برخاسته ازساز، وآوازهای پرراز ونیازرادردل گرفته‌تامدتی‌مدید، بگوش کاخ نشینان‌شاهی میرسانیده‌اند.

اینك بار دیگر باین جامهای کوچك وآن سبوهای ظریف کاخ بنگرید:

بخیالتان می گذرد که درون آنهارا ازمی موسیقی پرکرده اند و روح شما ازین ساغراست که‌جلال وجمال‌عالی قاپورا می‌نوشد!

اینك‌پای بر «تراس»عالی‌قاپو نهاده‌ایم اینجا فرق سرعالی‌قاپوست که تانوك قدم اصفهان از آن‌هویداست.

آن چهلستون زیباست که همچون زنی‌افشانده گیسو، درپشت درختان کاخ و سپیدارهای خوش قامت، بعشوه پنهان‌شده است.

افق اصفهان‌را ازهرسو بنگرید. مثل اینکه بآفاق پر الهام شعر نظر افکنده، برصفحهٔ طبیعت، غزل دلکش‌خوانده‌اید.

امان ازین دورنمای اصفهان که دو مزیت بدیع‌را درخود جمع کرده است:

هم کوهستانست‌وهم‌دشت‌وهامون... ابهت متانت آورکوه‌وفراخی

دلگشای دشت ، دست در آغوش هم دارند و آدمی را بپرواز در آن افق خیال‌انگیز بی‌پایان ، ترغیب می‌کنند .

کاش این خیال بلندپرواز ، می‌توانست باین کالبد بیخاصیت پر و بال دهد و آنرا برفراز آنهمه زیبائی، بپرواز درآورد .

برفراز عالی‌قاپوست که وسوسه‌های دل زیبائی‌پرست و بلندپروازیهای خیال بی‌پروا، در دورنمای اصفهان زیبا ، غرق میشود و هنگامی بخود می‌آئید که دیگر پس از صعود، نوبت نزول است !

دیگر چرا درنك میکنید ؟ ... فواره چون بلند شود، سرنگون شود !... بیائید راه آمده را بازگردیم .

قصر چهل ستون

آنجا، بهار اصفهان را باجلال هنر دیدم. آنجا فقط یکباغ روحپرور نبود بلکه گلشنی از صفحای تاریخ بود. آنجا فقط یك قصر مجلل نبود بلکه خانهٔ دل شاه‌عباس بود!

ندانستم این قصر زیباست که به‌بهار اصفهان می خندد یا بهار اصفهانست که چهل ستون باشکوه را چنین زیبا دربر گرفته . .

امواج نرم استخر قصر، سایهٔ ستونها را باکرشمه و لطف بلرزه درمیاورد. گویا زمزمه‌ای خفیف درگوش آنها داشت به آنها چه میگفت؟

ستونهای بلند که سرافتخار برصفحهٔ آن سقف سراسر هنرمیسودند وپای ثبات برسطح ثابت کاخ شاهی داشتند، از آن قرنها که باسربلندی و وسرافرازی طی کردند و از آن حادثات زمانه که هنوز درآنها رخنه نکرده بود، نکته‌ها می گفتند. اما امواج نرم وسبکروح استخر که سایهٔ این ستونها را دردل گرفته بود، بآنها چنین میگفت:

« شمارا روزگاران دراز از پای در نیاورده است ولی من براندام شمالرزهٔ شوق می‌افکنم زیرا شما درقلب من جای گرفته‌اید.

شما که سالهای سال در آغوش فضا، با باد و طوفان و آفتاب جنگیده‌اید، خم بابرو نیاورده اید، اما همینکه دردل من منعکس شده اید، بلرزه درافتاده‌اید!»

نسیم دلکش اصفهان که عطر بیشه‌ها و نکهت زاینده رودرا بمشام جان میرساند، درسطح استخر قصر، بوسه‌ها بر آب میزد و آب از آن بوسه‌ها بهیجان می‌افتادواین هیجانها بشکل موج بدیدهٔ ما می آمد!

برین امواج نرم ونیلی، دلبسته و بزمزمه‌ای که با سایهٔ ستونها داشتند گوش‌می‌دادم. آن ستونهای عظیم، دردل آب، ابهت خودرا از دست‌داده بودند وچیزی که شاید مطلوبتر از ابهت باشد، بجای آن یافته بودندو آن،لطافت بود.

حالا ستونها در دل آب، بجمال آمیخته باابهام مبدل شده بود. ابهت آنها رفته ولطافت آمیخته برؤیا جای آن نشسته بود ستونها دردل آب، مثل عشاقی که نخواهند بیش معشوق اعتراف کنند، درپاسخ امواج چنین می گفتند:

ـ این‌ما نیستیم که دردل آب افتاده ایم این سایه‌های ماست که با اشارات شما بلرزه میافتند!

موج گفت:

ـ سایه‌های شما نصف شما هستند. شما بیست‌تا بیشتر نیستید.اما به«چهل‌ستون» معروف شده‌اید. بیست‌تای دیگرتان‌را که سایه‌های شما هستند، ما دردل‌خود جای داده ودر آئینهٔ صافی ضمیر خویش به جلوه

درآورده‌ایم . پس نیمی از وجودشما ، نیمی ازشهرت و شأن شما، نیمی ازجمال وجلال شمارا، ماپدید آورده‌ایم. این است اعجاز قلمی که خانهٔ عشق میشود !

. . . ستونها از شوق می‌لرزیدند وموجها از سرلطف ، سربسر آنها می‌گذاشتند !



پای در درون قصر نهادم وخانهٔ دل‌شاه عباس را گشتم. مات بودم که بر در و دیوار بنگرم یا بر سقف ستون! زیبائـی را نمیشود بدقت عقل دید . زیبائی‌را باید باسرمستی‌ذوق نوشید، زیبائی رانمیشودحساب کرد . از زیبائی فقط باید حظ کرد. زیبائی‌راتنها بادیده نباید دیدبلکه بایدباچشم بصیرت فهمید . چشم دل‌من درکنگره‌های‌قصرشاه عباس، واله و حیران مانده بود . یارای آن نداشت که آنهمه برق هنر را نگاه کند . دلم طاقت نداشت که از آنهمه صنعت ظریف ، بایك نگاه عابر بگذرد . . .

این رنك‌ونقش نبود که برکاشیها زده بودند . این‌طرح یك‌عمارت نبود که برای یك پادشاه خردمند مقتدرافکنده باشند.این جوهرسلیقه و روح ذوق بودکه برسراپای قصر چهلستون پاشیده بودند !

پراگنده

تماشای ماه

دیشب بماه مات که با نور سرد و روشنائی رؤیا آورش، شب ما را نیمروشن و خوشرنگ کرده بود. هنگام خواب که دیده بآسمان میدوزم، زیاد نگریستم و در تماشای این گوی سیمین آسمانی، دلم را که نمیدانستم کجاست، در یک لحظه باز یافتم و عنان خیال را که بدست تعقلات سپرده بودم، بازهم بعالم رؤیا آوردم و در نور ماه غرق کردم

دلم از روزنهٔ چشم، ببال خیال، پرواز میکرفت و از درون استوانه‌های نورانی که رابطهٔ دیدگان من و قرص ماه بود، پرپر زنان بسوی آن منبع نور میشتافت.

آنجا چه میدیدم، آنچه در روی زمین نمیدیدم.

چند درخت تبریزی بلند، شبکه‌های سبز رنگی برای نور سیمین ماه در مسیر دیدگان من درست کرده بود و نسیم خفیفی که گاه بگاه این شبکهٔ پرسبز برگ را میلرزانید، دلم را با شاخه‌های ساخته‌ای مرتعش میساخت و هیچ چیزی آرام نشده بود. ای کاش در میان من و سردماه، بشکل پرده‌های رنگارنگ ابهام و نامفهوم شبها، خیال را از نظر دیدگان خستهٔ من مخفی نداشتند و روح مرا باز ناراحت و بیتاب میکرد.

چه‌میشد اگر آدمی، جز بلطایف زندگی، اندیشه نمیکرد واین لطایف نیز گاهی حسرت آمیز وغم آور نمیشد ؟ مگـر ماگه از آینده خبر نداریم ، باید همواره محکوم گذشته باشیم واز گـذشته نیز جـز خاطراتی حسرت آمیز ، چیزی برای‌مابیادگار نماند ؟ این‌چه یادبودیست که‌زمانه برای ما میگذارد ؟



درتماشای ماه ، باز دل‌من بنای‌بیقراری گذشته‌بود . هرچه بیشتر خیال راغرق‌جمال ماه‌میکردم ، دل‌سرگشتم از گردش درآسمان ناراضی واز نزول برین‌تیره خاکدان نیز بیحالتر میشد !

ماه درپردهٔ‌خیال من گاه بمن میخندید و باندیشه‌های گوناگونی که در سرم ازالهام جمال‌او پدید آمده بود ، تحسین میگفت . زمانی بنظرم چنین میرسیدکه‌آن اختر آسمانی، روی ازمن برتافته ودرپی - دیدگانی میگرددکه اینقدر دربنددل نباشد وارمغانهای خیـال‌را بنظر تحسین واعجاب بنگرد .ولی‌مگر دل‌من میگذاشت !



آرزو میکردم روزی روی‌زمین نیز بصفا و پـاکی نورماه شود وآدمی ، زندانی این‌تیره خاکدان نباشد .

این‌چه سنتی است که موجودیت هیچ چیز، بـی پلیدی و فساد ممکن‌نیست؟ مگرپلیدی و فساد نیز عنصری از موجودیت است ؟ اگر اینست ، آیا درفنا باید بجستجـوی پاکی وصفاشد ؟

خیال‌هم یکنوع فناست و بشر بدبخت که گروهی بخوشبختیش اصرار دارند، هرچه در «وجود» ندارد، درین «فنا» میجوید ... ومن‌نیز آنچه دیشب نداشتم، دردل ماه جستجو میکردم وحال میفهمم که‌دل من‌چرا درتماشای ماه، آنقدر بیقرار بود!

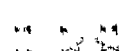
بمبوش

«بمبوش» نام سگ کوچولوی منست

شبها که باتن خسته ودل شکسته بخانه باز میگردم، فقط اوست که جلوی خانهٔ بیکس من، انتظار مرا میکشد واز دیدن من شاد وخرم میشود. پس میدود وخودرا درآغوش من میافکند. شادی او ازدیدار من، عاری ازهر گونه شائبه است وبی ریائی اودرین اظهارمحبت، از نگاه پاك و ساده اش پیداست

شبها هرقدر خسته وکسل، آشفته وعصبانی باشم، وقتی بخانه می‌رسم وجست و خیز ناشی از شادی ونشاط بمبوش را در جلوی پای خود میبینم، بی اختیار از آن عالم پرسوز و گداز افکار خود بیرون می آیم و باین دنیای کوچك ومحدود وشاید هم خیلی وسیعتر ازدنیای ما آدمیان که بمبوش وامثال اودر آن سر میکنند، میروم وبا او همبازی میشوم : سوت می زنم، اوهم برای من جست وخیز میکند. پیش میروم، او فرار میکند پس میروم، دنبالم میکند ؛ ولی عاقبت غافلگیرش میکنم، چنگ در گردنش میافکنم، زمینش میزنم وفشارش میدهم. بیچاره بمبوش تسلیم منست وازین ملاطفت خشونت آمیر صاحبش راضیست و گاهی هم اگر جام خشم خودرا برسر اوفرو ریزم، حرفی نداود و فقط زوزهٔ کوتاه و نازکی میکشد وازاطاق می گریزد؛ ولی چندلحظهٔ بعد که خشم من فرو

می‌نشیند، باز سر و کله‌اش پیدا میشود آهسته بدرگاه اطاق میرود و در حالیکه سرش را پائین افکنده وشاید زیرچشم بمن نگاه میکند، خیلی مؤدب و آرام بگوشه‌ای می‌نشیند. من ازین کارش راضی میشوم، ولی دیگر کاری بکار او نخواهم داشت ولحظهٔ بعد، من در کتاب فرو میروم و اودر خواب...



«بموس» نام سگ کوچولوی منست.

من مونسی جز او ندارم وشبها که میخوابم، او از من محافظت میکند.

بموش را من از سر راه برداشته‌ام، ولی از آنانکه هفت پشت جد و آباء دارند نجیبتر است!.. مثل اینستکه اسرار اخلاق انسانرا بهتر از انسان میداند! من از او نیکیها دیده‌ام. محبت او بی تکلف است و مثل خودمن، ساده و بی آلایش مهر میورزد ودرین دوستی که من و بموش باهم داریم، هیچکدام منتی بهمدیگر نداریم. ولی کدام دوستی بشراست که بالاخره موجب منت نشود؟

انسان هرقدر بتنهائی آموخته باشد، محتاج کسی هست که او را تشنهٔ مهرورزیدن ومهردیدن میکند. درین لحظات، بموس بمن مهر میورزد و من نیز احساس سوزانی را که هرشب بردلم راه می‌یابد با ابراز محبت باو ارضاء میکنم چه ابراز محبتی ساده‌تر و بی آلایش‌تر ازین

کسانیکه تنها شده اند، بعقیده من از داستانها [illegible]

غوطه میخورند وشب وروز در میان مردم میگذرانند، برای معاشرت وهمنشینی شایسته‌ترند و همین شایستگی حقیقی برای معاشرتست که آنان راتنهاکرده میدانیدچرا؟ برای اینکه‌اصولامردم‌همهٔقابل‌معاشرت نیستند ومعاشرتشان برای مصلحتشانست و حال آنکه معاشرت حقیقی برای مصلحتی نیست گرچه زندگی خود یکنوع مصلحت است ولی این انسی‌که من‌وبمبوش بهم داریم، ازروی هیچ نوع مصلحتی نیست و من ازینرو، آنرا انس حقیقی ومعاشرت حقیقی‌میدانم.

لابد میگوئید بمبوش از معاشرت من چه‌میفهمد جز اینکه باو نان و آب میرسانم؟ ولی بدانیدکه نه تنها بمبوش بلکه هرسك مأنوسی ماهها درجوارشما بدون نان وآب خواهد زیست وحتی اگر جانش از گرسنگی بلب آید، دم برنخواهدآورد. اما بشرباهمهٔ این قدرت،چنین صمیمیت وپایداری درمعاشرت راندارد. چشم بشر همیشه بنان و آب و بمصلحت ومنفعت دوخته‌شده است. خنده‌ونگاه و معاشرتش برای‌همین است. این‌نان وآب ومصلحت ومنفعت راازمیان بردارید، آن خنده‌و نگاه ومعاشرت هم قطع میشود اما بمبوش چنین نیست...

گریهٔ دل

سالیانی چند، از آن اوان که کودك خردسالی پیش نبودم، سپری گشته است که اسکم ازدیده روان نگشته، ولی درطول این زمان، دلم بسیار نالیده وفزون ازحد گریسته است.

دیر گاهیست کـه اشك نریخته‌ام، وای چـه بسیار خوناب دل خورده‌ام.

اگر اشکم ازدیده روان نمیگردد، دلم درسینه میگـرید واین اشکباری دل، صدبار شرر بارتر ازاشك‌ریزی دیده‌است

مگر بمرور زمان چشمهٔ اشك انسان در خشکسالیهـای مصائب زندگی ودر زمهریررنجهای حیات، روبخشکی وانجماد مینهد که هرچه بیشتر از سرمنزل کودکی که عهد گریه وخنده است، دور میشویم، در غمهای زمانه اشکمان کمتر ازدیده روان میگـردد وای قلبمان بیشتر ازسوزو گداز روزگار میگدازد،

شاید طبیعت درفطرت انسانی حال دل‌را چنین تعبیه کرده است که ایام کودکی‌را بآسانی اشك ریزد تامصائب ناچیز اوبجان صعیفش صدمه نزند و آنگاه درمراحل رشدوبلوغ بتواند غمهای زمانه را بجـان ودل گیرد وبجای اشك ریختن، خون‌دل خورد واین طرفه حکایت رابا بنحال با اشك وخون طی کند.

* * *

لحظه‌ها درزندگیم میگذرد که مرا بمعبد ماتم میبرد و آنجا هیولای زندگی،زانوی غم دربغلم مینهد ومن بادل پرخون بانتظار اشك مینشینم ولی دریغا کـه یکقطره نیز ازدیده فرونمیچکد ، گـرچه دلم درقفس سینه زار میگرید .

دلم میسوزد واشکم فرو نمیریزد آرزو میکنم یکقطره اشك دراین‌حال از گوشه چشم بچکانم ولی هرچه بیشتردلم بگرید ، اشکـم کمتر ازدیده روان میگردد .

خدایا، چه‌میشد اگرتوکه اینهمه‌مارا مستغرق دریای‌غم میکنی یکقطره اشك‌نیز مارارزانی میداشتی تابااین‌دل‌سوخته‌چشم‌ترمیداشتیم و یاباچشم تر از سوزدل میکاستیم

دریغاکه تونیز یکقطره اشك ازما دریغ‌میداری ! مگر مایه‌جان مارا درچه پیمانه ریخته‌ای‌که بتوانیم اینقدر بسوزیم و یك قطره اشك نریزیم ؟

مگرحال ما چقدرطاقت‌غم‌دارد که دل‌بگریدودیده اشك‌نیفشاند؟

ببین کارغمزدگی ما بکجا کشیده است که یك‌قطره اشك ازخدا آرزو میکنیم تادرین همه سوزدل بیفشانیم .. وچشمـه اشك را نیز خدای‌ما خشك کرده‌است !

توای کودکی ! بهمان خنده و گریه‌مبادمات، ارزش آن داری کـه بازگردی وباز یکچندمارا ازنعمت اشك و خنده برخـوردار سازی ؛ مگر گریهٔ دل ما آرام گیرد . .

صدای شب

از روی یک خزهٔ لیز ، یا از کنار یک گودال آب ، و یا نمیدانم از کدام گوشه و روزنهٔ باغ ، صدای یک غوک شب زنده دار ، که مرا باسرار شب آگاه میسازد ، هردم بگوش میرسد و خیال مرا بجولان در اعماق شبها باز ناراحت میکند .

نمیدانم این غوک چه می‌گوید . افسانه‌ای از ظلمت و سکوت شب را با ترانه‌ای از دل افسرده و معذب من درهم میآمیزد و روحم را عذاب میدهد ولی من درین عذاب ، یک لذت خاص احساس میکنم !

قدری این آهنگ ، جلوه‌گر معانی شب است که فکر میکنم این صدای شب است که بگوش میرسد و این خود شب است که بگوش دلم راز دل میگوید . . .

غوک میخواند ، و شب در سکوت پیش میرود . دل من مایهٔ نشاط را با زهر غم در آمیخته ، در یادبودهای تلخ و شیرین گذشته ذوب میشود و من بچشم خویش می‌بینم که ظلمت اسرار آمیز شب ، با آهنگ پر از معنی غوک برقص و لرزه در آمده ، گاه پرده‌ای روشن و [illegible] کنند در پیش چشم من میکشد و زمانی چنان ظلمت و تاریکی را درهم انباشته میکند که چشمم سیاهی میرود و ناگهان آهی از دل برمی‌آورم !

☆☆☆

زنك حشرات ناپیدائی که نمیدانم در کدام روزنــه و سوراخ از میان انبوه ظلمت وتوده‌های ظلمانی بگوش میرسد، یکنوع دیگر از اسرار شب، حکایت وافسانه بدلم فرومی‌خواندو بنظرم چنین می آید که ارواح معذب ورنجور، ترانه‌ای ازغمهای جاودانهٔ خودرا دردل شبهای دراز نهفته اند که اینك در آهنك مرموز این حشرات ناپیدا ودرزیروبم متباین صدای آنها بگوش من میرسد .

این چه آوازیست که این حشرات مرموز میخوانند ؟ روز کجــا هستند که بسکوت میگذرانند وشب چه‌حال دارند که سازو نغمه سر میدهند ؟ آیا روح شب ازین آهنگها سرشته‌است ؟

حس میکنم که یك رابطهٔ مرموز ، یك تجانس نامفهوم ، در میان شب واین نغمات برقراراست که بدل من راه دارند واسراری ازماجراهائی گذشته واحوالی ازنگرانی وحیرت آینده‌را برای یکدیگر فرومیخوانند ومن درین میان، غرق خیال واندیشه ، خواب بچشمم نمیآید .

☆☆☆

درخلال آهنگهای ناموزون ومتباین غوك وحشرات مرموز، صدای پارس جندسگ پاسبان یاسگهای گرسنهٔ خیابان، ازدور ، ازخیلی دور بگوش میرسد وبنغمه‌ای که غوك وحشره میخوانند، زیروبمی دیگر میبخشد و در نقش خیال من . مناظر نــامفهــوم و پر از اشباح مرموز ، بوجــود میآورد .

سگها پارس میکنند، غوك مثل اینستکه قرقره میکند، سوسك باصدائی محزون زنك می زند ودرین میان گاهی صدای مقطع و بریدهٔ جغدشوم، ازویرانه‌ای برمیخیزد وبا آهنك یکنواخت وموزون شباهنگی که نمیدانم برسر کدام درخت است، توأم بگوش میرسد ..

این موسیقی عجیب که بخیال من صدای شب است، روح مرادچار هیجانی غریب میکند وچون باعربدهٔ مست شبگردی ویا بآواز کوچه باغی خیابانگردی توأم میشود، نمیدانم چه افکار درسرم پدید میآورد که روح ودلم را اینقدر معذب وناراحت و گرفتار اشباح خیال می سازد.

شبها بدون استثناء بااین آوازها سری میشود ومن نمیدانم درین صداهای شب چه اثریست که خواب راازچشمم دور وچندلحظه مرادرحیرت شب، مدهوش میکند...

آهنك عشق

آن پرندهٔ زیبا وظریف که پرهائی لطیفتر از برك گل دارد، وقتی در بامداد بهار برشاخ گلی نغمه سرائی آغاز میکند، گمان مدار که آواز میخواند. آن آهنك عشق است که بگوش تو میرسد.

آن آبشار بلند که برصخرهٔ حقیرسنگ فرو میغلتد وهزار در شاهوار بهرسو پرتاب میکند و ترانه‌ای یکنواخت و خواب آور بگوش تو میرساند، گمان مدار که صدای آبشار را شنیده‌ای: آن آهنك عشق است که بگوش تو میرسید

آن حشرهٔ مرموز و ناپیدا که دردل شب از گوشه‌ای مجهول، ناله‌ای پرسوز سر میدهد و با حنجرهٔ ضعیف خود، «صدای شب» را در سامعهٔ حساس تو مجسم میکند، گمان مدار که حشره‌ای ناچیز، ناله‌ای ناچیزتر از خود سرداده آن آهنك عشق است که بگوش تو میرسد

آن پرندهٔ ناکام که «مرغ حق» نام دارد و شب هنگام برشاخ درختی دور، نغمهٔ حق سر میدهد و هر شب بصدای سوزناك وغم انگیز خود «حق حق» میزند، گمان مدار که آواز «مرغ حق» را شنیده‌ای آن آهنك عشق است که بگوش تو میرسد

آن نالهٔ باد که گاهی آهسته و آرام وزمانی تند وشتابان از میان شاخ و برك درختان میگذرد، گاهی موجب صفای آشیانی و زمانی موجب

ویرانی کاشانه‌ایست، گمان مدار که از نسیم جانپرور و یا از طوفان جانگداز است: آن آهنگ عشق است که بگوش تو میرسد.

آن زمزمهٔ جویبار که از دامن دشت یا کهسار آغاز میشود، بسنگ و خار راه خود اعتنا ندارد، پیش میرود و میرود، میرود و پیش میرود و زمزمه خود را قطع نمیکند، گمان مدار که زمزمهٔ جویبار است. آن آهنگ عشق است که بگوش تو میرسد.

آن شعر جاودان که نغمهٔ روح شاعر جاوید است و آن اثر نفیس که از وجود یک هنرمند منبع است، هر وقت از نظر تو گذشت، گمان مدار که اثری جاوید و نفیس دیده یا خوانده‌ای. خوب در روح آن دقیق شو: آن آهنگ عشق است که بگوش تو میرسد.

آن سکوت مطلق و آرامش صرف که در دل شب بر همه جا حکمفرما میشود و روح حساس ترا برموز خلقت خدا دمساز و بر از دل شب همراز میسازد، گمان مدار که در سکوت مطلق بسر برده‌ای. آن صدائی که تو حس میکنی، آهنگ عشق است که بگوش تو میرسد.

آن نغمه کائنات نه فقط بگوش جان میرسد و آن موسیقی موجودات که تنها گوش باطن بشر میشنود، گمان مدار که ترانه خلقت است: آن آهنگ عشق است که بگوش تو میرسد.

آن ترانه‌های شور که از هر حنجرهٔ زندگی برمیخیزد و آن صدای بیموج که در ضمیر حیات مستور است، آن نغمه‌های آغاز و منتها که آهنگ ابدی

وازلی است، گمان مدار که وهم وپندار است . آن آهنك عشق است که بگوش تومیرسد.

آن روح معنی که در کالبداین الفاظ است و آن معنی روح که این الفاظرا موزون ساخته‌است، گمان‌مدار که پرداختهٔ قلم منست:این آهنك عشق‌است که بگوش تو میرسد

گیسوان سبز

در گوشهٔ این باغ دورافتاده، دور ازغوغای خیابانها ومجامع آلوده وکثیف شهر که چه‌ازنظر مادی وچه از نظر معنوی، ارزش صرف وقت ندارند، دورازغوغای خیابانهائی که بقول«بودلر» همواره«زوزه»میکشند، شبهای تلخ وشیرین خودراکه ازطرفی موجب استراحت تن و ازطرف دیگر سبب بیقراری دلست، گاهی بآرامش وراحتی و زمانی بسوزش و سختی سپری‌میکنم

این تنهائی معذب ومقیدی که من با دست خود در زندگیم فراهم آورده‌ام، درگوشهٔ‌این‌باغ‌بی‌سرپرست که گاهی دیروصومعه، وزمانی معبد هوی‌وهوس منست، درین ایام سیاه ودورهٔ پرازمکرو ریا، برای من که از آمیزش بامردم‌زمانه‌چیزی نفهمیده‌ام، گرچه گاهی طاقت‌فرسا میشود، ولی بازهم لذیذ وقیمتی‌است.

گرچه درین تنهائی، هرگز ازاندیشه آمیزش آسوده‌نیستم، ولی عادت‌بتخیل وحیات اوهام‌که طبیعت‌ما شرقیانست، در آن‌لحظاتیکه من متوجه تنهائی‌و بیکسی خود میشوم، بمدد من میاید ومراکه در عین ایدآلی‌وخیالی بودن، همواره‌ازین عالم میگریزم، و درجهان غیراز آن نیز چیزی‌نیافته، یااگرهم هم‌بیابم، ناراضی‌ونالان باز میگردم، دردامان وسیع خود میگیرد ومن‌مثل کسیکه درعین مستی میداند مست است ،

غرق خویشتن، غرق خیال، وبطور موقت وبرضای دل، مقید باید آل و پابند اوهام میشوم :



درجلوی اطاق من و کنار محوطهٔ کوچك گوشه این باغ که شبها بساط مختصر من گسترده میشود، درخت بید مجنونی که لیلی قیس بنی عامر را بیادم می آورد قدکشیده و از بام اطاق منهم بالاتر رفته و از آن بالا، شرابه‌های سبز و پربرك آن که صرفنظر از رنگش خیلی شبیه گیسوان بافته و بلند و پشت سر یاروی سینه ریخته دختران قدیمست، تا جلوی پنجره‌های اطاق من فرو آویخته و از نظر دیگر همچون چلچراغ سبزیست که در وسط محوطه کوچك جلوی اطاق من آویخته باشند،

نسیم شب که از کوههای سرد و مفرح شمران بدشت گرم و ملالت بار تهران میوزد و امواج کوچکی از آن، موج خفیفی هم درفضای باغچه ما تولید میکند، این گیسوان سبز را که گوئی بخاطر من دانه‌دانه بافته شده و برای نوازش و بازی با دست و دهان من فرو آویخته است، گاه بگاه حرکت ملایمی میدهد و در این لحظه، بخیال من چنین میرسد که آن دخترك شوخ خیالی که این گیسوان سبز بلند را دانه دانه بافته و برپستانهای خود ریخته‌است، سرخود را بغمزه نازاز سینهٔ من دور و تارهای انبوه گیسوانش را از کف من رها میسازد و باز دیگر از سر نازو انجذاب، آن خرمن لطیف را باز بدست خیال من میسپارد،



اندکی آنطرفتر، تقریباً از کنار همین بیدمجنون پرشاخ و برگ و از نزدیک اطاق من، نهر کوچکی که همچون احساسات باطنی و احوال درونی من، گاهی خروشان و زمانی آرام و بیصدا و حاوی رشته آب باریکیست. در آن لحظات که من عنان خیال را بدست فرشتهٔ ایدآل میسپرم، زمزمهٔ آهسته و یکنواختش بتخیلات شیرین من که باهمهٔ شیرینیش تلخ و حسرت بار است، کمک میکند و نغمهٔ زیر و بم آن که تقریباً یکنواخت است و برای تن خستهٔ من موسیقی جانبخشی است، رفته رفته خواب خوشی را که توأم با احلام دلپذیریست بچشم من میآورد و من مثل بچه‌ای که بالای لالای دایهٔ خوشصدائی بخواب رود، باآهنگ این لالائی طبیعت و باندیشهٔ آن گیسوان سبز، رفته رفته بخواب خوشی فرو میروم و وقتی چشم از خواب میگشایم که میبینم سگ شیطان بزیکوش و من بروی میز کوچک کنار تختخواب پریده از لیوان آب یخ چند جرعه میل فرموده و آنرا برگردانده و آب بروی شمد ریخته است! و من ناگاه ازین آب سرد، بخود میآیم!

اینست عاقبت ایدآل و سرانجام اوهام!

نحسی دل

سیزدهٔ نحس فروردین‌را همه از خانه میگریزند و سر بدشت بیابان مینهند. من‌هرروز ازدست دل نحس خود می گریزم و سر درپای عقل میگذارم تامبادا بازنحوست این دل دیوانه دامنم گیرد و از خیل بیخبرانم‌دور دارد!

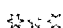
من از شکنجه‌های دل و تازیانه های روح که تنها محصول عشق منست، بحداشباع آزرده‌ام! من‌از آن‌بیداری هول‌انگیز روح، و ضربان ناشی ازعشق‌دل، بیزارم! نحسی دل من، فیض عشق‌را بتشنج عشق مبدل میکند. من نه‌این‌دل‌را میخواهم ونه‌آن عشق منحوس‌اورا!



دیرگاهی قلب‌من کعبهٔ آمال‌عشق بود. من هر روز سردرآستان آن می‌نهادم و معبود خود را میپرستیدم. نمیدانستم این قلب که خانهٔ خدایش میدانستم، بتخانهٔ بت پرستانست! نمیدانستم این کعبهٔ عشق، بتکدهٔ هوس است!

...وچون این‌دل‌را شناختم، شناختم‌که‌چه دل دیوانه ایست، چه دل عاشق‌پیشه شیدا وکم ظرف متلونیست ودانستم که چگونه با اوبسر برم واهریمن عقل‌را بجانش اندازم! او هم نحس شد و همچون بچه‌های نحس، بهانه‌گیر وزودرنج، گریزپا وملول، لجباز وحریص‌بار آمد!

بهتر! بهتر که از آندل ساده، این قلب نحس برای من مانده است! بچهٔ نحس را نمیشود بزودی رام کرد. خوبست که دل من نیز دیگر باین زودی ها بدام عشق نمیافتد! خوبست که بپای دام میرود و بپادر آن نمیگذارد! خوبست، خوبست که اینطور باشد...



در بهار که نهال عشق گل میکند. دل من بیش از پیش نحس میشود!

بچهٔ بی آزار و آرام و ساده را وقتی آزردید، بتمنیات پاک و ساده و بی آلایش او وقعی ننهادید و هرچه خواست ندادید، او هم نحس می‌شود. سادگیش بستیزگی، آرامیش بپریشانی، رامیش به تمرد مبدل می‌شود و آلایشی پیدا میکند و اگر آنوقت خواهید بحرفش روید و هرچه می‌خواهد بدهید، این دیگر بدتر است و نتیجهٔ معکوس دارد!

دل من نیز دوچار این سرنوشت است و این سرنوشت را در بهار بیشتر احساس می‌کند!

وقتی طفل را نحس کردند و آنوقت بحرفش رفتند، هر قدر هم بازیچه در دامان او بریزند، دیگر فایده ندارد، زیرا او بیشتر نحس میشود و بیشتر حرص میزند

طفل بیگناه دل من نیز چنین نحس شده است و در این بهار که نهال عشق گل میکند، او هم بیشتر نحس می‌شود و حرص میزند: حرص می زند که بازیچه‌های او بیشتر باشد، با هر کدام لحظه‌ای بازی کند و آنگاه

همه‌را بشکند و درهم ریزد و از این شکستن و درهم ریختن، حس تمرد خود را ارضاء کند و دیوانه‌وار، پا بر سر آنها بکوبد و فریاد فتح و پیروزی بر آورد... اینست کار کودک قلب من!

گل در کنار آتش

آخرین بار که بدیدار من آمد، یك دسته گل سرخ با خود آورده بود: از آن سرخ گلها که باپایان بهار، آغاز عطر افشانی می کنند ما نمیدانستیم این آخرین بار است که همدیگر را می‌بینیم ولی‌مثل این بود که آن گلهای سرخ می‌دانستند که ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید!

آنقدر شیفته ودلباخته‌اش بودم که جز گل رویش، گلی راکه هدیه آورده‌بود، ندیدم.

مشام روح من جز عطر آن کالبد ظریف، بوی دیگری احساس نمی کرد ونگاه من که دراو گم شده بود، قادر بدیدین رؤیای دیگری جز او نبود!

گلهارا همچون خودش برسر بسترم افکند.

من نه مواظب آن دسته گل بودم که بردارم وبر گلدان نهم و نه ارادهٔ آن داشتم که از کنارش برخیزم و آن گل زنده را در گلدان آغوش خود آب دهم؛

گلها برسر بسترم عطر میافشانیدندو بمن‌واو نگاه میکردندو می‌خندیدند! اوهم ازفرط شوق، غرق درشور والتهاب بودو می‌خواست مرا درآتش میل‌خودبسوزاند.

من نیز میسوختم ویارای نزدیك‌شدن بآتش‌را نداشتم؛

شعلهٔ میل از درون من زبانه میکشید ولهیب آن ازروزن چشمم برسراپای او فرو میغلطید و کالبدظریفش را فرامیگرفت

ما دو مرتاض عشق بودیم که در آتش میل بهمدیگر غرق شده و نمی‌سوختیم. اخگر آن اشتیاق که از مجمر قلب گداختهٔ ما میجهید، ازروزنهٔ چشم ما عبور کرده بسراپای ما فرو میبارید . ما می‌سوختیم و خاکستر نمیشدیم!

☆ ☆ ☆

چه زود بدنبالش آمدند. هنوز لهیب میل‌ما فروزان بود. هنوز من آن گل زنده را بامشام جان نبوئیده بودم ولی هزار بار با دیدگان حریص خود پرپرش کرده بودم!

بناچار برخاست وخشمگین وناراضی، عزم رفتن کرد.

گفتم: زوداست، نمیگذارم بروی.

گفت: دیراست، نمیشود ماند...

باقوت ارادهٔ وحشی، درحالیکه روح‌من هنوز در آسمان احلام با روح اوپرواز میکرد، بازوانم کالبد اورا درمیان گرفت. ندانستم ازمن چه‌سر میزند. دیوانه‌وار وبی آنکه روحم درچشم و همهٔ احساسم برلب باشد، هرجاسراکه توانستم، غرق بوسه کردم .

گیسوان بلوط رنگش را آشفته‌ساختم، سروسینه و گردن‌وصورت را از هم تمیز ندادم فقط یکبار بخود آمدم که او از چنگم گریخته و رفته بود .



مثل تشنه‌ای که لب جام‌را آنهم درخواب ، برلبش آشنا کرده باشند ویا گرسنه‌ای که قرص نان‌را فقط بوئیده و دندان نزده باشد ، هنوز تشنه و گرسنه ، بلکه حریص‌تر .. ودرین تشنگی و گرسنگی، ملولتر بخود آمدم

اورفته‌بود وازو ، یك‌احساس ناتمام ، یك‌میل واخورده درضمیرم باقیمانده ویك‌دسته گل‌پژمرده بر بسترم افتاده بود .

من آن گل‌زنده‌را ، آب‌نداده‌و بر گلدان ننهاده و بافرصت‌وصراحت تمام نبوئیده‌ونوازش‌نکرده ، پرپر کرده‌بودم . مثل آن گلهای پژمرده‌اش که‌عطر خودرا بانکهت اوکه درفضای اطاق خواب پیچیده بود ، توأم ساخته ، براحساس ملال وحسرت وخسران و ندامت من میافزود . گل های او بربسترم افتاده‌بود ولی‌دیگر ازخودش اثری‌نبود .

صدای ساز

صدای ساز، نمیگذارد کار کنم. باز این موسیقی: این آهنگ آسمانها، این ضربان قلبها، این نالههای دل، این سرود فرشتگان، این رازهای روح، مرا آرام نمیگذارند. عذابم میدهند، لذت میبخشند، غم می آورند، شاد می کنند، نمیدانم چه میکنند. هرچه هست، مراکه همیشه ازخودمیگریزم بخود میآورندو در خویشتنم فرومیبرند. آنجا درظلمات ضمیر، درمیان تاروپود آثارو یاد گارهای گذشته، سر گردانم میسازند. در آن سردابهای حزن انگیز، بدنبال صحنههای سپری شدهٔ زندگانیم میفرستند. آنجاتمام گذشتههامتراکم شدهاند. برای من یادآوری این صحنهها، همیشه باغمی ناپیدا توام است. از گذشتههای خوب وبد، یکسان گریزانم. اما سحر موسیقی که همیشه در روح من جادو میکند، گذشته های مرا زنده میسازد.

... ازمن چه میخواهید ای گذشتههای مرده!

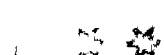


صدای ساز نمیگذارد کارکنم. بربالهای موسیقی سوار میشوم و باآسمانها پرواز میکنم. این پرندهٔ آهنگ، بقدری تیزبال است که دریك آن، حجاب تیره وضخیم زمان را میدرد وباعماق قرون فرو میرود.

موسیقی درروح من جادومیکند. جادوی او مرادرخلال زیروبم

آهنگها، همچون یك موجود معمر، همسال قرنها میسازد. خویشتن را در گذشته های بسیار دور تاریخ می بینم. گاهی در کرانهٔ دانوب، زمانی در ساحل نیل، یکوقت برفراز «المپ» و یك زمان در آستانهٔ تخت جمشید گردش میکنم. شهر شراب و عیش و مستی را زیر پا مینهم، از فراز نخلهای کشور فراعنه پرواز میکنم، قله المپ و یادگارهای پانتئون را از چشم میگذرانم و لحظه‌ای بعد بر ویرانه‌های پرسپولیس اشك حسرت میبارم و خاطرات و افکاری که معجون مفاخر و زیبائیهای تاریخ است، ازین سفر موسیقی بارمغان میآورم. اما کیست که این ارمغان را ازمن بازستاند؟

ای تخیلات زیبا، شمارا بدامان چه کسی نثار کنم؟



صدای ساز نمیگذارد کار کنم. درین آهنگها، تمام نالههای جاودانی قلبهای عاشق، آتش بپرده‌های نازك روح من میافکند. اینها ناله‌های ساز نیست، ناله‌های ابدی قلبهای عاشقان پاکباز است. رازهای روح دلدادگانی است که هنر عشق را باوج کمال رسانیدند و زندگی را با عشق هنر زینت بخشیدند. این صدای آرزوی زندگی است که عشق نام دارد. این صدای آن زیور حیات است که بزندگی ارزش میدهد، عمر را درمیان گلها سپری میسازد. این صدای عشق است. عشقی که هدف آن زنست: زنی که مجموعهٔ زیبائیهاست.

اما اطمینان خاطر نیست. صدای ساز در آن نمی‌نشیند بلکه گم میشود. بدرو دیوار آن میخورد و در گوشم طنین میافکند و در فضای عریض خرم

مانند گردبادهای طوفان بچرخ میافتد و مرا گیج میکند. دستم را میگیرد ولی نمیداند بکجا برد. جان تازه بکالبد فرسوده‌ام میدهد ولی معلوم نیست این جان را بپای چه کس باید نثار کرد.

... ای عشق، کجائی؟ چرا فراموشم کرده‌ای؟!

* * *

صدای ساز نمی گذارد کار کنم این چه رشته‌های نامرئی است که ازشوق وذوق، ازشور وشر، ازحزن وغم وازهمهٔ آمال و آرزوها وازتار و پود مرموز روحها ساخته شده است، این چه سحر و افسونی است که موسیقی نام دارد؟ ازجان ما چه میخواهد وجان ما بی آن چه میتواند؟!

زیروبم آهنگها، ناز وکرشمهٔ سیمها، ناله‌ها و فریادهای ساز، زاریها وخنده‌های موسیقی را تو گوئی ازنگاه دلبران و نازکی لبهاشان، ازنرمی تنها وظرافت اندام وموج گیسوانشان ساخته‌اند وازرنك وبوی عشق بر آن پاشیده‌اند و جلال و جمال هنررا با کمال افتخارات بشری آمیخته‌چاشنی موسیقی ساخته‌اند

تمام زیبائیهای یك غروب‌خونین یاطلوع طلائی خورشید و وسعت خیال‌انگیز افق، تمام افسانه‌ها وسحر انگیزی آنها، تمام‌شعرها و لطائف آنها، تمام نقاشیها وبدایع آنها، تمام مناظرطبیعت باتمام زیبائیشان، تمام خوشگلیها باتمام فتنه گریشان درین آهنگهای موسیقی نهفته است

بیچاره آنکسی که بی‌عشق بموسیقی گوش میکند وبی‌هنر ازجهان میرود ویابی‌درك زیبائی بزندگی ادامه میدهد و بیچاره‌تر آنکس که عاشق است وهنرمند است وزیباپرست، اما نمیداند معشوق او کیست.

ای موسیقی، تو بگو: معشوق من کیست؟!

گلهای وحشی

در گوشه این باغ میوه که پناهگاه تن خسته وروح آشفتهٔ منست هربامداد که بساط لوح وقلم، آماده میکنم، دست ظریفی که همواره گرد غم ازلوح دلم میزداید ، دسته گلی راکه درظرافت ولطافت ، دست کمی ازین گلچین ظریف ولطیف ندارد ، درجام گل جا میدهد ودر برابر دیدگان جمالپرست من مینهد .

این دسته گل از آن گلهای وحشی کوه، صحراست که عطر کوهستان های خرم ، و نشاط وشادی دشتهای آزاد وصحراهای بی پایان را در گلبرگهای خود گرد آورده ، بژالههای درخشان بامداد چمن برخسار لطیف خودرا شستشو داده همچون نوعروسی که بحجله درآید ، بشرم وناز ، برصدر بساط من ، لبخند نشاطمیزند ونور سور و شعف میپاشند!

این گلهای کوهی که رنگهای بدیع خودراالز شگفت ترین نگارستان طبیعت یگرو برده و توگوئی اشکال و صور آنرا در کارگاه هنری آسمان ، ازروی زیباترین وموزونترین نمونهها جاودان جمال پرورده وساختهاند ، هربام وشام ، مشام جانمرا پراز عطروبوی کوه ، وکالبد ناتوانم را مشحون ازفیض روح میسازند

لبخند روشنی که این گلهای وحشی برلبان رخسارات خوددارند وبیدریغ بدیدگان مفتون من نثار می کنند ، درنظرم نوید بهشت گمشده

بهار و پیك جانپرور صلح وسلم جاویداست .

عطری که بعضی ازین گلهای وحشی دارند ، مست کننده‌تر وسحر آمیزتر ازبوی فاخرترین و گرانبهاترین عطرهای نامی جهانست. شمامهٔ سحر آسای این گلهارا شاید تنها درنافهٔ آهو یادر نفخهٔ بهشت ویادرپر فرشتگان ملکوت آسمان بتوان جستجوکرد .

مایهٔ این عطرهای وحشی که درعین مستی ، هوشیاری میآورند ازجوهر خالص هوای پاك دهات و آب سرچشمه‌های زلال دامان کوهسار ونفحات جنگلهای خرم وسرسبز ونسیمهای سحری دشتهای خاموش و صحراهای بیکرانی است که همواره عرصه پرواز زیباترین و نایابترین پرندگانست .

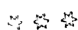
این گلهای وحشی را باچنین عطرهای سحر آمیز واشکال وصوردل انگیز ، توگوئی فرشتگان آسمان ، بکارگاه آسمانی ونگارستان طبیعت سفارش داده اند زیرا اینهمه رنك وبو وجلوه وجمال واعجاز آفرینش را جز درکارگاههای آسمانی ونگارستانهای بهشتی ، درجای دیگر نمیتوان سراغ گرفت ؛

آسمان آبی شفاف ، هنگام سحر که چشمان مست گل ، هنوز در خواب خوش شبانگاهی است ، باافشاندن قطرات ، الماسگون ژاله‌های بامدادی ، برخسار گل ، طراوت دختران نورسیده می بخشد و نسیم سحر که بر گلبرگهای گل وحشی میوزد و آنرا ازخواب ناز بیدار میکند ، عرصهٔ دشت وداماں کوه و کنار صحرا را پراز شمامهٔ سحر آسای بهشتی میسازد . . . درین هنگام است که نگارمن ازین نگارستان ، دسته گل

های وحشی‌را برای زینت بساطم بارمغان میآورد ؛

من درتمام مدت روز ، بالهام این گلهای وحشی‌بسرمیبرم وچون از نخستین لحظات بامداد ، دیده‌ام بجمال دلفروز آنها روشن میشود ، تمام روز را بلطف ومیمنت این گلها دلخوشم وعجب آنکه لبخند این گلها بی‌غل‌وغش‌تر از لبخندگلهای بشری . ووفای این گلها نیز ازوفای گلهای‌دیگر، طولانی‌تروعمرشان در کنار آدمی‌بیشتر ، ورنج نگاهداری شان اززحمت پرستاری گلهای شهری کمتر است .

دراینجاکسی ازقدر این گلها آگاه نیست و همچون پاره‌ای از زنان ودختران زیبای دهات که آنان نیز بنوبهٔ خود جمالی ساده و زیبائی‌وحشی دارندودرجامهٔ‌ژنده وبی‌تناسب‌دهقانی ، همچون‌مروارید کهنه بیچیده‌ای هستند ، این گلهای وحشی‌نیز درمیان گیاهان کوه و درختان جنگل وعلفهای صحرا وچمنهای دشت، گم شده‌اند وسالی‌باید بگذرد تاشکار گلشناسی که‌بدامان کوه پناه آورده است ، دست‌نوازش برسرشان کشدو برجام‌بلورین گل ، جایشان دهد وبرصدر بساطی آماده بگذارد



چون‌بال ندارم تابرفراز این‌درهٔ خرم پرواز کنم ودریك لحظه بتوانم‌تمام زیبائیهای آنرابزیر بال‌خویش گیرم ، ناچار باپائی که‌اختیارش دست‌من نیست ، راه گلخانهٔ این گلهای وحشی‌را پیش کشیدم . ازباغها وچمنها وجنگلها و کوهها ودشتها وصحراها گذشتم .

دیده‌ام پرازمنظر گل‌وگیاه ودلم‌پر ازذوق وشوق زیبائی وروحم

سبکبال از جمال طبیعت وتنم باںشاط ازهوای جانپرور صبح بود .

هرجا گل‌وحشی دیدم ، مشتاقانه سلام گفتم وقدمها را آهسته‌تر کردم وبانگاه مفتون ردشدم !.. گلها نیز براز وکرشمهٔ نسیم برایم سر تکان میدادند وبرویم می‌خندیدند . گفتی‌که زبان دارند وبادلم‌سخن میگویند .

افسوس‌که نه‌دیگر روح من آنقدر رقیق ونه دلم آنچنان بیدار است که زبان گلهارا درك کند وحق مقام ایشان‌را ، چنانکه بایدوشاید بجاآورد !

گلهای وحشی دردامان کوه ، وکنار چشمه‌سار ودردل‌جنگلهای انبوه‌ودرگوشه وکنار ، چنان متنوع ومتعددبودندکه‌حیران بودم‌کدام را بگیرم ! . . اینها درآن‌دشت وصحرای بیکران ، برآن‌کوه بلند ، یا درآن جنگل آرام ؛ چنان فارغ وازغم آزاد بودندکه دلم نیامد دست جسارت پیش‌برم وآنهارا ازریشه سواکنم وجان لطیفشان‌را قربانی‌چند لحظه ارضای هوس لذت‌یابی خویش‌سازم !

تنها بلذت تماشا داخوش‌بودم وبامناعت وتقوی ازکنارشان می‌گذشتیم . میرفتم وخرسند . روح کسی‌را داشتم‌که بندگان واسیرانی‌را نگرفته آزادکرده باشد ویاهمچون کسی بودم‌که پای ازحد عفاف‌بیرون نگذاشته دست‌تجاوز بناموس دخترکان زیبائی‌که‌درسر راهش‌پایکوبی ودست‌افشانی میکنند ، درازنکرده باشد وپیش خود ازین بزرگواری وخویشتن‌داری ، هرچندکه باتلخکامی‌توأم است،احساس غرور ومباهات

کند !



راه رودخانه ، شیب دلپذیری داشت. یک خط نازک و ممتد و منحنی از کنار کشتزار ، تالب جویبارهای باریکی که از رودخانه منشعب میشدند در روی زمین ، از ردپای رهگذران بر سر عاقهای خود رو ، کشیده شده بود . مثل کسیکه از معبد آمده باشد و پس از پرستش گلهای وحشی در بتخانهٔ طبیعت ، میخواهد سر و روئی با آب مقدس صفادهد، پای برین راه باریک نهادم و باشتیاق وصال رودخانه که آوازهٔ دلفریبش گوش دلم را نوازش میداد ، بته‌دره سرازیر شدم .

گلهای وحشی که درلابلای سنگهای کوچک و بزرگ کنار رود روئیده بودند ، عالمی دیگر داشتند تو گفتی در کنار صخره‌ها و بر سر سنگها، همچون دسته گلهای آمادهٔ گلفروشیهای بزرگی هستند که باذوق وسلیقه‌ای کم نظیر ، در گلدانهای سنگی قشنگی جاگرفته ودر «ویترین» طبیعت ، بجلوه گری در آمده‌اند صفحهٔ آب زلال رودخانه ، درنظرم شیشهٔ شفاف این ویترین زیبای طبیعی آمد!

نسیمی که از سطح آب رود خانه میگذشت و آوازهٔ آب و شمامهٔ گلهای افسونگر کنار رودرا بگوش دل و مشام جانم میرساند ، پیشانی ملتهب مرا نوازش میداد و شکوفه اندیشه های لطیفی رادرذهن صافی‌ام که مرهون محیط مصفای دهکده بود ، همچون غنچه‌هائی که از اثر نسیم بامدادی لب باز کنند ، بارور میساخت .

آوای خواب آور رود ، و بوی مرطوب جنگلهای اطراف وعطر

مطلوب گلهای وحشی ، یك نیم مستی هشیارانه درمن پدید آورد که اشتیاق وصال را دردلم همچون عطش سوزان و گرسنگی شدید و تقاضای غیر قابل پرهیز غریزی ، بیدار ساخت و برای چندلحظه حالتی درمن پدید آمد که شبیه بجنون درهم شکستن وخورد کردن و کام دل گرفتن بود : شبیه دیوانگی حس تملك و تصرف ناگهانی وهوس آلودی بود!

بر آن شدم که بجان گلهای وحشی بیفتم : هرچه بدستم میرسد ازساقه جدا کنم وخرمنی انبوه ازین گلهای بیگناه بسازم وبسترخویش سازم وبر آن بغلطم وحرص تملك وتصاحب و عطش کام گرفتن را در خویشتن بدینوسیله جنون آمیز فرونشانم!

امابی اختیار بصفحهٔ آب زلال نزدیك شدم ومشتی چند آب سرد برسروصورت خودزدم . برودت کوهساری آبهای زلال رودخانه هائی که ازدره‌های خرم دامان کوهستانهای زیبا و باصفا میگذرند ، التهاب تمنا و آتش جنون وعطش تملك وتصرف وحرص کامیابی را درمن فرو فرونشاند. آهسته برسر سنگی نشستم ودرزیبائی ودلفریبی این گلهای وحشی ، باقلبی صافتر ونیتی پاکترفرورفتم وسرانجام ، آن افسارا حلاقی که همیشه بشکل مناعت و بزرگواری وپرهیز ازعملی که بگمانم زشت وناشی اززبونی جلوه میکند ودهنه برتوسن هوسها میزند وبهنگام اغتنام فرصتهای ناسی ازسروسر جوانی ، بیموقع بگردن روح میافتد ومانع حرکت می‌شود ، بازیك حالت سیروسیاحت نزدیك بجمودوسکوت ودور ازجسارت وحرارت ، درمن پدید آورد.

مدتی بدین وضع ساکت وخاموش وبااینحال کرخ و بیهوش برسر

آن سنگ نشستم و از آنجا کـه انسان همیشه برای کارهای خود علت وبهانه‌ای میتراشد وخودرا درداد گاه نفس خویش ، تبرئه ودلخوش می کند ، من نیزخودرا سرانجام بدین اندیشه قانع کردم که اگر دست تطاول بدامان گلهای وحشی دراز نکردم وجسارت کامیابی از آنهـا را بدل راه ندادم و آتش تملکشان را در روحم فرو نشاندم ، درعـوض ، برصدر بساط خویش، یکدسته گل بزرك از آن گلها دارم که نگار غمگسارم برایم فراهم آورده ودر باز گشت بخانه ، جشمان مفتونم ازنظاره بر آنها لذت خواهد برد .

بدین امید ، بادلی مشتاق و روحی سرشار ، ازسر آن سنگ کبود برخاستم وازراه دیگری که دررهگذرم آنهمه دلفریبی وفتانی نریخته باشند ، بخانه باز گشتم . هنوز بمأوای خود درست نزدیك نشده بودم که غوغای بچه‌ها ، مرا از آنهمه رؤیا واحلام بیداری بیرون آورد و همچون پرنده یافرشته‌ای که ناگهان از آسمان بزمین افتد و بال و پرش بشکند ، بیرونق ووامانده پیش رفتم وماجرائی شگفت دیدم .

برصدر بساطم اثری از گلهای وحشی نبود، گلدان باوربن را واژگون یافتم و بچه‌هارا همچون یغماگران بیرحم، بجان آن گلهای زیباء افتاده دیدم ، بچه‌هائیکه حرص تملك و غریزهٔ بازی وجنگجوئی و آزار خراب کردن ودوباره ساختن وازنو خواستن را پشت بشت ارث برده بودند ، بجان آن گلهای بیگناه ، افتاده بودند

ناگهان و بی اختیار ، دلم برای آن گلهای الهام بخش و رؤیا آورم فروریخت . اینها چرا چنین میکنند ؟ بامن اچ دارند یا باگلها دشمنی

میوززند؟ . . گرچه دیر بود وجان لطیف گلها دردست بچه‌ها بیغما رفته بود، ولی پیش رفتم تابیش از آن، کالبد بیجان گلها در زیر دست و پای بچه‌ها، له وافسرده وکثفت نشود. اما مادرشان نگذاشت وگفت بگذار بازی کنند. گفتم بازی با گلهای من، آنهم اینطور بیرحمانه؟ دیگر چیزی ازین گلها باقی نمانده‌است!

خندید و گفت: غم چه میخوری؟ مگر خیال میکنی اینجا هم شهر است که باید پول گزاف بگل داد؟ تابخواهی، ازین گلهای وحشی، دردشت وصحرا فراوانست، بگذار بچه‌ها گلهارا پرپر وریزریز کنند ... بازهم میروم و برایت یك دامن گل میآورم. گل وحشی که قیمتی ندارد.

آه که برای الهام آوران من چه‌قدر وقیمت کمی قائل بود!.. او نمیدانست که من برای گلهای وحشی، آنقدر قدر وقیمت قائل بودم که برای نچیدن آنها، دندان برجگر نهادم وحالا سزای آن خود داریها باید خون جگر بخورم وهمان موجودات لطیف وزیبارا که من برای جان وروانشان آنچنان احترام واهمیت قائل بودم که دست تطاول بسویشان دراز نکردم، اینك باید زیردست و پای بچه‌ها ببینم . . . اینست حسرتی که نچیدن گل از گلستان زندگی، ببار میآورد.

پایان

فهرست

ازخاطرات سفرشمال

چند سطر از یک سرگذشت

چند نامه

پراکنده

خاطرهٔ اصفهان